•♡رمان دل♡•

به قلم: سارا بانو

#راستین

دیگه آخرای شب بودوداشتم ازشرکت برمیگشتم خونه
خیلی خسته بودم برای اینکه سریع تربرسم خونه تصمیم گرفتم از خیابون های خلوت برم
تو حال و هوای خودم بودم که یه دختررو دیدم
بادیدن ماشینم جلو اومدو دست هاشو بالا بردوتکون دادو فریاد زد

_آقا تورو خدانگه دارین
ماشینو نگه داشتمو پیاده شدمو به سمتش رفتم بی مقدمه پرسیدم
+چیشده!

_لطفا کمکم کنین یه دیوونه منو دزدیده و میخواد من بازور باهاش ازدواج کنم
تورو خدا کمکم کنین
+باشه سوار شو

سوارماشین که شدیم ماشینو به راه انداختم
نگاهی بهش انداختم
+خونتون کجاس؟
تومگه خانواده نداری!
سرش رو پایین انداخت
_من نه خانواده ای دارم ونه خونه ای
جاخوردم
مگه میشه!!
+پس کجا زندگی میکنی؟
_فعلا هیچ جا
سری تکون دادم
+اسمت چیه؟
_هانا
+اگه بخوای میتونی امشبو تو خونه من بمونی ولی حواست باشه اگه بخوای زرنگ بازی دربیاری و دزدی کنی بلایی به سرت میارم که هیچوقت فراموش نکنی فهمیدی
_بله
دیگه چیزی نگفتمو تاخونه سکوت کردم.....

#هانا

خیلی راحت تونستم گولش بزنم
هه اونطوری هم که میگفتن باهوش نیست،زودهم حرفامو باورکرد
وقتی به خونش رسیدیم آروم پشت سرش به راه افتادم
خونش ویلایی بود
از بچگی آرزوی زندگی تو اینجورخونه هایی رو داشتم ولی حیف،حیف که بابام قمارباز بودومنم مجبورم بخاطرش دست به کارایی که نمیخوام بزنم
باصداش به خودم اومدم
_توهمین جا بشین من الان میام
سری تکون دادم که رفت به سمت طبقه بالا
روی یکی از مبل ها منتظرش نشستم

بعد۱۰مین اومد پایین و کلیدی رو به سمتم گرفت
_بروبالا اتاق سمت چپ اونجا میتونی بمونی
کلیدو ازش گرفتمو تشکر زیرلبی کردمو به سمت بالا حرکت کردم
وارد اتاق شدمو خودمو رو تخت انداختم
باید تو یه فرصت مناسب‌اون اطلاعاتی رو که فلاحی میخواستو براش میبردم تا دست ازسرم برداره
مرتیکه کصافت خداازت نگذره

تقریبا ساعت نزدیکای ۳بود آروم از اتاق اومدم بیرون اون پسرهم خواب بود
به سمت اتاق سومی که بهم گفته بودن رفتموآروم دستگیرشو بالاوپایین کردم که باز شد
خوبه قفلش نکرده بود
رفتم داخلو شروع کردم به گشتن
کشو میزشو باز کردم
خودشه همون چیزایی که میخواستم
همشونو تو کولم گذاشتمو آروم به سمت بیرون رفتم....

#راستین

ازخواب بیدار شدمو دستی به چشم هام کشیدمو از اتاق زدم بیرون صبحونه ای آماده کردمو به سمت طبقه بالا رفتم تااون دختر رو بیدار کنم
تقه ای به در زدم
جوابی نیومد دوباره به درزدم ولی بازم صدایی نیومد
در رو باز کردمو وارد شدم تو اتاق نبود برگه ای روی تخت بود برگه ای که روی تخت بودرو برداشتمو شروع کردم به خوندنش

به به سلام آقای راستین امیری
یادته بهت گفتم کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه
اون روزی که شراکتتو بامن بهم زدیو گفتی تو خلافکاری و رفتیو شدی رقیب من
یادته!!
الان تمام اطلاعات مهمت دست منه و توهیچ کاری نمیتونی بکنی
من اون دخترو فرستادم هنوزم ساده ای
نامه رو تو دستم فشردمو پرتش کردم به سمت دیوار
حرومزاده
میکشمت امیرفلاحی خودم میکشمت

گوشیمو برداشتمو شماره مهرداد رو گرفتم

×بله داداش
+مهرداد امیر فلاحی رو یادته
×آره داداش
+اطلاعات مهم منو دزدیده باید پیداش کنم
×چی؟یعنی چی دزدیده!
+داستانش مفصله باید ببینمت
×باشه داداش من الان میام اونجا
+باشه
تماسو قطع کردمو به طبقه پایین رفتم....

حدود۴۰مین گذشت تامهرداد خودشو برسونه
×خوب داداش تعریف کن ببینم
تمام ماجرای دیشبو براش تعریف کردم
چشم هاش از تعجب گردشده بود
×داداش خدایی به یه دخترغریبه اعتماد کردی!!!
+خر شدم،احمقم که دوباره اعتماد کردم
×حالا ناراحت نشو پیداش میکنم..

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

#هانا
تمام مدارکو به فلاحی دادم
لبخندی زد
^آفرین دختر خوب کارت عالی بود
وباادامه حرفش تمام چک های پدرمو روی میز انداختو ادانه داد
^بَرِشون دار
دیگه کسی باتو وپدرت کاری نداره
چک هارو برداشتم هنوز چند قدمی برنداشته بودم که باصداش متوقفم کرد
^صبرکن
برگشتم سمتش اوند جلوم ایستاد
^حیف تو نیست
اگه بامن رابطه برقرار کنی قول میدم به هرچی که میخوای برسی
+ببین آقای فلاحی من فقط بخاطر پدرم اینکارو کردمو حاضر نیستم خودمو بفروشم
لبخندی زد
^باشه ولی هرموقع خواستی آغوش من بازه
از اتاقش بیرون زدمو راه خونه رو درپیش گرفتم

وارد محله قدیمیمون شدم همسایه های فضدلمون دم درنشسته بودن و حرف میزدن بادیدن من شروع کردن به پچ‌پچ کردن توجهی نکردمو کلیددرو انداختمو بازش کردمو وارد خونه شدم

+بابا....بابا....بابا کجایی؟

مثل اینکه خونه نبود شونه ای بالا انداختمو به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم

~~~~~~

ساعت۱۲شده بودوباباهنوز نیومده بود

خیلی نگرانش بودم،دلم مثل سیروسرکه میجوشید نمیدونستم باید چیکارکنم باشنیدن صدای در سریع رفتم تا بازش کنم

وقتی بازش کردم نمیتونستم صحنه روبه روم رو باور کنم

بابام باسروصورت خونی بی جون جلوی درافتاده بود رفتم جلو صداش زدم

+بابا....بابا

ولی جوابی نمیداد اشک تو چسمام جمع شد

جیغ کشیدم

+بابا!!!!!!!!!

''

خاک سپاری پدرم خیلی سریع انجام شدومن موندم بایه دنیاتنهایی

سرخاکش نشستموشروع کردم به حرف زدن

+بابا دیدی گفتم قمار آخروعاقبت نداره....دیدی گفتم خودتو به کشتن میدی...دیدی بابا

حالا من چیکارکنم!!من دیگه کسیو ندارم

چرا تنهام گذاشتی

شروع کردم به هق هق کردن

دیگه نمیتونستم تحمل کنم

#راستین

دوروز از دزدیده شدن اطلاعات مهم سرکت میگذشت و من تمام فکرم شده بود اون اطلاعات

بازنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم

+بگو مهرداد

×داداش پیداش کردم دارم میرم سراغش

+نه صبرکن بیا دنبال من باهم بریم

×باشه داداش اومدم

بعد۲۰مین خودشو رسوند

+خوب کجاس؟

×تویکی از محله های پایین شهره

سری تکون دادم
~~~~~~

×راستی داداش میخوای باهاش چیکار کنی!؟
+توکاریت نباشه درسی بهش بدم که دیگه ازاین غلطا نکنه
بارسیدنمون حرفمو قطع کردم
+توکدوم خونس؟
×پلاک56
+همین جابمون خودم میدونم باید چیکارکنم
+باشه داداش
ازماشین پیاده شدم..

بابه صدادراومدن در از جابلند شدم
این دیگه کدوم خریه
دستشو گذاشته بود رو زنگو برنمیداشت داد زدم
+تویله خودتم بود اینجوری زنگ میزدی!!!!!
باباز کردن در وبادیدن فرد روبه روم انگار دنیاروسرم خراب شد

خدای من اون اینجا چیکارمیکرد؟مگه فلاحی نگفت نمیتونه منو پیداکنه!!
نگاه عصبی بهم انداختو هولم داد تو خونه که پرت شدم روزمین
_تویله من میارزه به این آشغال دونی
جلواومدو یقمو گرفت
_بهت گفته بودم سعی نکنوزرنگ بازی دربیاری یادته!
اشک توچشمام جمع شد
_برای من موش مردگی درنیار پتیاره میدونم باتو چیکارکنم
وباادامه حرفش منو دنبال خودش کشوندو پرتم کرد تو ماشین

_حرکت کن
×کجا برم داداش!!
_به سمت خونم
زبون باز کردم
+منو میخوای!ولم کن
بادادش لرزیدم
_خفه شو
از ترس توخودم جمع شدمو دیگه چیزی نگفتم....

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم بعد ۴۰مین که برای من به اندازه ۴۰سال طول کشید به خونش رسیدیم

از ماشین پیاده شد ودرسمت منو واکرد
_زودباش پیاده شو
ولی من ازترس به صندلی چسبیده بودمونمیتونستم تکون بخورم
اینبار بلند دادزد
_مگه باتو نیستمممممم
وباادامه حرفش بازومو گرفتو دنبال خودش کشید

دوستش به سمتش اومدوگفت
×داداش میخوای چیکارش کنی ولش کن
این خودشم قربانی شده
_واسم مهم نیست باید تاوان پس بده توهم دخالت نکن
دوستش ناچار خداحافظی کردو رفت
بارفتن دوستش انگار غم کل دنیارو ریختن تو دلم
بازومو دنبال خودش کشید وپرتم کرد تو انباری
کمربندشو باز کرد
خیلی ترسیده بودم بریده پرسیدم
+می...می..خوای...چی...چیکار...کنی؟
_بهت گفته بودمبخوای باری کنی باهات بازی میکنم گفتم یانههههه
وبا ادامه حرفش کمربندشو روی تنم فرودآورد که جیغ دردناکم کل انباری روپرکرد
اشک هام روی صورتم میرختنو اون اصلا به گریه هاو التماس های من توجهی نمیکردوفحش میداد

_دختره هرزه خیال کردی کی هستی اومدی خونه من دزدی
جنده خانم خودم میکشمت
نمیدونم چنددقیقه گذشت که خسته شدوکمربندشک پرت کرداونور
ازدرد توخودم جمع شدم که جلواومدو موهامو کشیدومجبورم کرد نگاهش کنم

_خوب گوش کن ببین چی میگم ازاین به بعد تو خدمتکار این خونه ای
انجام تمام کارهای خونه به عهده توعه
اگه بخوای اززیرکارا دربری تنبیهت میکنم فهمیدی!!
جوابی ندادم که بلندتردادزد
_فهمیدیییییی!
سری نکون دادم که خوبه ای گفت و از انباری بیرون رفت
بادرد ازجا بلند شدمو دنبالش به راه افتادم.....

#هانا
#یک_هفته_بعد

یه هفته ای میشه به عنوان خدمتکار واردخونش شدمو اون از قصد کارامو بیشترمیکرد
حتی یادم نمیومد اسمش چی بود
داشتم گردگیری میکردم که صدام کرد

_هانا
+بله آقا
_امشب یه مهمونی دارم دلم میخواد همه چیز مرتب باشه
حواستم باشه هراشتباه مساویِ با تنبیه های بزرگ
+چشم حواسم هست
خوبه ای گفت وازخونه بیرون زد
~~~~~~~~~~~

تقریبا ساعت نزدیکای۹شب بود که مهموناش اومدن
چنوتا جوون تقریبا هم سنش من توی آشپزخونه بودمو اونا نمیتونستن منو ببینن
چنددقیقه ای گذشت که صدام کرد

_هانا وسایل پذیرایی رو آماده کن و بیار
چشمی گفتمو به سمت ودکاها رفتمو برشون داشتم
حالم بهم میخورد اینا چطوری اینارو میخورن
به سمتشو رفتمو به مهموناش تعارف کردم
دوستاش بادیدنم شروع کردن حرف زدن

"جووووون آقاراستین این خوشگله رو از کجا آوردی؟؟
'خدایی خدمتکارته یا ماسرکاریم؟
^اوففف بخورمت
راستین نخواستی بده به من
پس اسمش راستینه آره حالا یادم اومد

_خوب حالا جمع کنین خودتونو
وبادامه حرفش باسر بهم اشاره کردوگفت
_تومیتونی بری واستراحت کنی
تمیزکاری های خونه بمونه واسه فردا
سری تکون دادم وسریع ازسون فاصله گرفتموبه سمت اتاقی که بهم داده بود رفتم
''
صبح وقتی به آشپزخونه رفتم کُپ کردم
خدای من این همه ظرف!!
~~~~~~~~~~~

این همه ریخت وپاش
ای وای ای وای
من که میدونم ازقصد داری این کارو میکنی آقاراستین
یه روزی بد کاراتو تلافی میکنم
باصداش به خودم اومدم

_منتظر چی هستی زودشروع کن به جمع کردنشون
باتعجب نگاهش کردم که ادامه داد
_چیه نکنه میخوای واست کُلفَت بگیرم!!!
تازه متوجع تیکش شدمو خودمو جمع کردم
_میرم شرکت بهتره تابرمیگردم همه جای خونه برق بزنه واز خونه زد بیرون.....

#راستین

ازخونه بیرون زدمو به سمت شرکتم روندم
کلی کارریخته بود سرمو ازطرفی هم اون اطلاعات لعنتی که پیش فلاحی بود
وارد شرکت شدم منشی بادیدنم ازجابلند شدوسلام کرد که خیلی سردخشک بهش جوتب دادم
وارد دفترم شدم
داشتم کارارو بررسی میکردم که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم مامانم بود
بهترین زنی که توزندگیم بود
سریع تماسو وصل کردم

+سلام مامان جان
^سلام‌پسرگلم حالت خوبه؟
+ممنون مامان
چیزی شده؟
^مگه باید چیزی بشه!!
زنگ زدم بهت خبربدم تاسهروزدیگه میایم دیدنت
+جدی؟
تنهایی میای!
^نه برادرت رامتین وخواهرت رها وهمین طور لیلی هم بامن میان
باشنیدن اسم لیلی انگار بهم دینامیت وصل کردن
+لیلی چرا دیگه میاد
^پسرم اون یه اشتباهی کرد ولی الان پشیمونه
اون دوستت داره
نمیدونم چیشد بی هوا گفتم

+من به دختردیگه ای علاقمندم
^خوب
پس که این طور
لازم شد حتما بیام
^ولی مامان...
وسط حرفم پرید
^ولی بی ولی
سه روزدیگه میبینمت
خداحافظ
نفسمو کلافه دادم بیرون
+خداحافظ

خدایا این دیگه چه دردسری بود واسه خودم درست کردم
حالا یه دختراز کجابیارم!!!
توهمین فکرا بودم که تقه ای به درخورد
+بیاداخل
دربازشدو مهرداد اومد تو
×سلام داداش
چطوری؟
+سلام
کارتو بگو حوصله ندارم
×باز چی شده؟
+مامانم‌زنگ‌زد گفت میخواد بیاد
لیلی و خواهر وبرادرمم باهاش میان
×خوب!
+هیچی مامانم میخواست لیلی رو بیاره تامن باهاش باسم ولی بی هوا گفتم یه دختر دیگه ای رومیخوام
×خوب!
+خوب دیگه
الان باید دنبال یه دختربا‌شم
×چه کاریه
همون خدمتکارتو نشون بده بگو میخوامش بعد چندروز میرن توهم بعدا بگو خوشم‌نیومد ازش

مهرداد راست میگفت
ولی اگه دباره بخواد دزدی یاکاری کنه چی!؟
باید باهاش حرف میزدموحواسمو بیشتربهش جمع میکردم

سری تکون دادم
+حق باتوعه
همین کارو میکنم.....

ازصبح تا الان فقط دارم میسابم لعنتی
به ساعت نگاهی انداختم نزدیکای10شب بود که اومد خونه
ولی وارد خونه شد همه جارو به دقت نگاه کرد ببینه گند زدم یانه
نیم ساعت تو اتاقش بود که صدام زد
_هانا...هانا
+بله آقا
_بیا میخوام باهات حرف بزنم
به سمت اتاقش راه افتادم وتقه ای به درزدمو وارد شدم
+بله آقا بامن کاری داشتین!!
_خوب گوش کن ببین چی میگم
مامانم اینا میخوان بیان خونم
تو باید نقش معشوقه منو بازی کنی تا اوتا ازاینجا برن
متعجب شدم
+چی..دارین....میگین
_همین که گفتم
وای به حالت کار اشتباهی رو انجام بدی
اون موقع بهت رحم نمیکنم
پس خوب حواستو جمع کن
فردا میریم برات چنددست لباش بخریم
خودتم باتمام وسایلت میای تواتاق بغلی
فهمیدی!!

دیگه نمیتونستم زورگویی هاشو تحمل کنم
+توخیال کردی کی هستی هاان!!
واسه چی باید من نقش بازی کنم!!
بسه دیگه من یه کاری کردم تاوانشم دادم والان...
باسیلی که بهم زد خفه شدم
موهامو تو دستاش گرفت وکشیدوکنار گوشم غرید

_خوب گوش کن هرزه
به نفعته هرکاری بگم انجام بدی وگرنه خودم ج*ر*ت میدم

پس هواستو جمع کن
وباادامه حرفش پرتم کرد رو زمین
_گمشو بیرون

باچشمای اشکیم از اتاقش زدم بیرونو خودمو به اتاق پایین رسوندم
لعنتی لعنتی
همش بخاطر فلاحیِ کصافته
خدالعنتت کنه.....

_هانا...هانا..بیدارشو دختر
چشمامو باز کردم بادیدنش چشمام چهارتاشد
یاخدا مگه این نباید بره شرکت!!خاک برسرم خواب موندم!!!
ای داد کارم ساختس
بادیدن قیافم خندش گرفته بود ولی سعی میکرد جلوی خودشو بگیره

_بلندشو دختر حاضرشو بریم خریدمن توماشین منتظرتم
تازه یادم اومد
اه اه خیلی حوصلشو داشتم
بی حوصله باشه ای گفتم که از اتاق رفت بیرون
سریع یه چیزی تنم کردموبه سمت ماشینش حرکت کردمو نشستم
بعد۲۰مین جلوی یه بوتیک بزرگ نگه داشت
هردوپیاده شدیم باورودمون یه پسر جوون که انگار صاحب بوتیک بود جلواومد

'سلام به به آقا راستین‌گل
چه عجب ازاین طرفا
_مزه نریز پندار
اومدم واسه خانم‌خرید کنم
جنسای نابتو میخوام
پسره نگاهی بهم‌انداختو گفت
'ای به چشم
ورفت چنددست لباس آورد
منم امتحانشون کردم
هرکدومو که راستین تایید میکردو برمیداشتمو چیزدیگه ای نمیتونستم‌بگم
بعد خرید اومدیم خونه
خواستم به سمت اتاقم برم که بازومو گرفت

_سعی کن مثل امروز دخترخوبی باشی و حرف گوش کنی تا بهت آسیبی نرسه
درضمن تمام وسایلتم جمع کن همین امشب میای اتاق بغلی من
ودرادامه حرفش بازومو ول کردو رفت
ای زورگو....

دوروز عین برق و باد گذشت و خانواده راستین اومدن
خانواده خیلی گرم وصمیمی داشت البته برعکس خودش که یه آدم سردوخشک بود
مادرش بادیدنم چشماش برق زد ولی نمیدونست تمام اینا فقط وفقط بازیِ پسرشه

برادرش رامتین یه پسر فوق العاده بود
خواهرش رها بامن خیلی خوب برخورد میکرد ولی دخترعموش لیلی که تازه فهمیده بودم به راستین علاقمنده ولی بهش خیانت کرد
ازم خوشش نمیومدوسعی میکرد باتیکه پرونی منو خرد کنه

■ هاناجون
باشنیدن صدای رها به سمتش برگشتم
+جانم؟
■ نمیخوای تعریف کنی دل راستین مارو چجوری بردی کلک!
مونده بودم چی بگم که راستین پیش دستی کردوگفت
_هانا خواهر یکی از شرکای شرکته
من اتفاقی دیدمشو دلمو توهمون نگاه اول بهش باختم
■ وااای داداش از دست تو
لیلی که داشت حرص میخورد گفت
*هیچی عشق اول نمیشه
_من به این چیزا اعتقاد ندارم
رابطه ای که بخواد خراب بشه میشه واون دیگه عشق نیست فقط یه هوس زودگذره

انگار خیلی بهش بد برخورد که بلند شدوبه سمت طبقه بالارفت

#راستین

چقدرخوبه که میتونم راحت بهش تیکه هاموبندازم
دختره احمق درسته یه زمانی عاشقش بودم ولی اون بهم خیانت کرد
هنوزم که هنوزه خیانتش جلو چشمامه

#فلش_بک_4_سال_قبل

سوییچمو برداشتم وبه سمت ماشینم رفتم
'داداش داداش!
+بله رامتین چیه؟
'کجامیری بااین عجله؟
+میرم پیش خانمم
'داداش حالا بذار خانومت بشه کلک
+مزه نریز میام میزنمتا
خندید ورفت

میخواستم قافل گیرش کنم بخاطر همین چیزی نگفته بودم بهش
وارد پاتوق همیشگیمون شدم
کافه دریا
اولین بار همین جا بهش ابراز علاقه کردم
چسم گردوندم ولی باچیزی که دیدم انگار دنیاروسرم خراب شد
لیلی...لیلی من بایه پسردیگه داره میگه ومیخنده
آخه چرا!!!
مگه من واسش چی کم گذاسته بودم که اینطور شد
یه لحظه نگاهش به نگاهم افتاد لبخندش محوشد
بدون اینکه چیزی بگم ازکافه زدم بیرون
دنبالم میدوییدوصدام میکرد ولی بهش اعتنایی نکردمو توخیابونا بی مقصد رانندگی میکردم

#زمان_حال
توگذشته غرق بودم که رامتین صدام زد
'راستین
+جانم داداش
'مامان میخواد یه چشن کوچیک به پاکنه که فقط خودمون باشیم نظرت چیه
لبخندی زدم
+باشه مشکلی نیست
همه چیزو باهم آماده میکنیم
'خیلی هم عالی
وباادامه حرفش بلند شدورفت....

#هانا

مادر راستین میخواست مهمونی کوچیکی بپاکنه ومن خیلی استرس داشتم
رها میگفت چرا انقدر میترسی دختر یه مهمونی سادس

بااین حال بازم یکم میترسیدم
شب همگی دور میز جمع شده بودیم که مادر راستین گفت

*خوب پسرم
میخوام تاایران هستم ازدواج تو و هانارو برپا کنم
باشنیدن این حرف لغمه غذاپرید تو گلوم وشروع کردم به سرفه کردن
راستین لیوان آبی رو جلوم‌گرفت که ازش گرفتمولاجرعه سر کشیدمش
_ولی مامان...
*ولی و اما و اگر نداره
تاکی میخواین اینجوری کنار هم باشین!!
مگه بهم علاقه ندارین!!
پس باید تا آخراین هفته همه چیز جفت وجور شه بعد از عقدتون هم باهم میریم‌شمال
انگار راستین نمیتونست روحرف مادرش حرف بزنه
بعد از صرف شام به سمت اتاقم حرکت کردم
باورم نمیشد مگه راستین نگفته بود فقط چندروز
توهمین فکرا بودم که راستین اومد داخل اتاق

_چیه؟
ناراحتی
+نبابد ناراحت باشم!!!
توگفتی فقط چندروز ولی..
_حالاکه چی!میگی چیکار کنم!
کاریه که شده ونمیشه جمعش کرد
+چرا میشه
من تمام واقعیت رو میگم
حاضر نیستم باتو..
نذاست حرفمو کامل بزنمو سیلی دردناکی رو به صورتم زد
چونمو تو دستاش گرفت وغرید
_بازکه زبون واکردی ه*ر*ز*ه
اگه بخوای چیزی رو بگی خودم چالت میکنم
پس حواستو جمع کن
وباتموم شدن حرفش پرتم کرد که افتادم روی تخت
باعصبانیت از اتاق بیرون زد ومنو با یه دنیا غم ودلهره ول کرد....

"هانا...هاناااا

پاشو دختر چقدرمیخوابی باید بریم خرید پاشو دیگه
+ولم کن
"هاااناااا پاشووووو
+رها توروخدا بذار بخوابم
"پاشو تنبل خانم باید بریم خرید عروسیت
پاشو
+باشه برو میام
"۱۵مین دیگه نیای دوباره میاماااا
+باشه

ای خدا عجب گیری کردیم
بلندشدمو به سمت دستشویی رفتم تاآبی به صورتم بزنم
به صورتم نگاهی انداختم
جای دست هاش روی صورتم مونده بود ولی باکمی آرایش میشد پنهانش کرد سریع حاضر شدمو به سمت آشبزخونه رفتم سلامی دادمو پشت میز نشستم

بعد خوردن صبحانه آماده شدیم تا بریم خرید
حلقه هارو مادر راستین سوسن جون انتخاب کرد
دوتا حلقه نقره
مال من وسطش تک نگین داشت ومال راستین ساده بود
بعد از کلی خرید و گشتن برگشتیم خونه
ساعت نزدیکای۹شب بود که تقه ای به دراتاقم خورد

+بیاین داخل
باباز شدن در و ورود لیلی یکم جاخوردم ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم
+جانم!!کاری داشتی؟؟
باکلی اشوه اومد جلووگفت
^چندمیگیری بکشی کنار؟
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد
^ببین من که میدونم بخاطر پولش میخوای زنش شی
پس همین اول بگو چقدرمیخوای تاخودم بهت بدم بعدش خودت هرجا خواستی بری برو
خوب چقدر بنویسم برات!!!
این دختر واقعا یه بی حیا بود
اخمام توهم رفت
+ببین اولا من بخاطر پولش نمیخوام زنش شم

دوما بهش علاقه دارم
سوما زندگی خودمه تو چرا میسوزی!!!

ازجوابم متعجب شدولی بازم به روی خودش نیاورد
^من که میدونم آخرش ولت میکنه ومیاد سمت من
بلندشدمو روبه روش ایستادم
+خوب گوش کن لیلی خانم
راستین مالِ منه و مال من هم میمونه
توهم اگه شوهرگیرت نمیاد خودتو بکشی سرسنگین تری
وباادامه حرفم تنه ای بهش زدمو از اتاق بیرون رفتم....

همه توحال نشسته بودیم که سوسن جون صدام کرد
^هاناعزیزم
+جانم؟
^برای عقدت نمیخوای به خانوادت بگی بیان!!
خیلی مشتاقم ببینمشون
باشنیدن این حرف بغض به گلوم چنگ زد
سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم
که همون لحظه راستین گفت
_پدرومادر هانا فوت شدن و هانا خواهر مهردادِ مامان
فکرکنم مهرداد رو یادتون باشه
^آهان آره یادمه
خیلی پسرخوبیه واقعا بهش تبریک میگم بابت داشتن همچین خواهری
تشکر زیر لبی کردم که گوشی راستین زنگ خورد

#راستین
امان ازمامان
میخواد از همه چی سردربیاره
بازنگ خوردن گوشیم بهش نگاهی انداختمو جمع رو ترک کردم
+سلام
چیشد مهرداد؟
'سلام
همه چیز ردیفه
اون امیر فلاحی هم نمیفهمه از کجا خورده
+کارت عالی بود پسر

راستی تایادم نرفته آخر هفته عقدمه
'چی؟
+مامانم گیرداده تاایرانم باید ازدواج کنی
'خوبه که دیگه چی میخوای؟
دختربه اون خوشگلی
+بله دختر به اون خوشگلی گندزد توکارمن
درضمن مجبور شدم بگم هاناخواهرته بهتر آماده شی واسه عقد خواهرت
'داداش بیخیال
+این نونیِ که تو توی دامن من گذاشتی پس خودتم باید کمکم کنی
'باشه ماکه همیشه مطیع شماییم
+مزه نریز بی مزه
'فعلا

گوشیو قطع کردمو به سمت حیاط رفتم تا کمی قدم بزنم....

#هانا

این چندروزعین برق و باد گذشت وروز عقد منوراستین فرارسید
حس خوبی نداشتم یه جورایی ازش میترسیدم
تو آرایشگاه کارام تموم شده بودومنتظر راستین بودیم
سوسن جون هی قربون صدقم میرفت ورها هم هی ازم تعریف میکرد ولی لیلی نه
لیلی انگار ارث باباشو ازم طلب داره
بااومدن راستین از آرایشگاه بیرون اومدیم وسوار ماشین شدیم
توراه سکوت فضای ماشینو پرکرده بودوتا ویلاباغ هیچ حرفی زده نشد
بعداز خوندن خطبه عقد رفتیم تا به مهمون ها خوش آمد بگیم
راستین به هرکی میرسید منو معرفی میکردومنم درجوابشون فقط یه لبخند میزدم

~به به شاه داماد
باشنیدن صدای آشنایی هردومون سرمون رو به طرفش چرخوندیم
راستین با خشم ومن باتعجب بهش نگاه میکردیم
خدای من اون اینجا چیکارمیکرد
~چیشده دوست قدیمی من چرا تعجب کردی!
نگاهی به من انداختو لبخندی زدوادامه داد
~براتون آرزوی خوشبختی میکنم لیدی زیبا

زبون بنداومده بودواصلا نمیدونستم چرااومده اینجا

راستین دستشو دورکمر حلقه کردوعصبی ممنونی گفت ومنو به سمت خلوت ترین جای باغ بردو چسبوندم به درخت

_خوب گوش کن هانا

ازاین به بعد تو زن منی واگه بفهمم یابببینم داری بهم خیانت خودم گورتومیکنم

اون امیر هم هرجا خواست بیاد سمتت یاباهات حرف بزنه ازش دوری میکنی فهمیدی!

درجوابش فقط تونستم سری تکون بدم که خوبه ای گفت و به سمت رامتین رفت که نفس راحتی کشیدم

چشمم به رها افتاد که داشت بامهرداد حرف میزد

احساس میکنم مهرداد به رها علاقمندبود چون نگاه خاصی بهش داشت

مهرداد بادیدنم لبخندی زد

'به به خواهر قشنگم

درجوابش لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم

من هیچوقت برادری نداشتم ولی مهرداد تواین چندروز بهم کمک کردوشد عین برادرم

"عروس ما بهترینه عین داداشم

'بله،برمنکرش لعنت

وزدن زیر خنده

بالبخند بهشون خیره شده بودم که امیر اومد سمتم

~ببخشید لیدی زیبا میتونم وقتتونو بگیرم!!

+لطفا برین

~چیه؟نکنه میترسی راستینو از دست بدی!!

آخی منو رد کردی که به این برسی!!

چیزی نگفتمو خواستم رد بشم که دستمو گرفت و بغل گوشم زمزمه وارگفت

~قبلابهت گفتم بازم میگم هرموقع بخوای آغوش من به روت بازه

وباتموم شدن حرفش چشمکی به پشت سرم زد وقتی برگشتم باچهره عصبی راستین روبه روشدم

راستین باعصبانیت جلواومدو.....

راستین باعصبانیت جلواومد باعصبانیت غرید

_مگه همین‌حالابهت نگفتم دوروبرش نَپِلک!!

+به من چه خوبه خودت دیدی اون اومد سمتم

_بهت گفتم ازش فرار کن نگفتم!!

+عجب آدم خری هستیا دیدی که به زور نگهم داشته بود

همه چیزو دیدی

بااومدن مادرش حرفمون ناتموم موند
*پسرم خوب باعروسم گرم گرفتیا
حالا وقت هست واسه حرف زدن
هانا جان بیابریم میخوام تورو به جاریم نشون بدم
وباادامه حرفش دستمو دنبال خودش کشید
از راستین دور شدیم و به سمت یه خانم مسن ولی زیبا رفتیم
*خوب مارال جان اینم عروس خوشگلم هانا
وروکرد به من
دخترم ایشون مارال جان جاری من ومادر لیلی
لبخندی زدم که مغرورانه بهم نگاهی کردوگفت

"پس اون کسی که تونسته دل راستینو بدرده تویی
راستین خوش سلیقس ولی خوب لیاقت نداشت بادخترم باشه
سرمو پایین انداختم که سوسن جون بااخم ریزی گفت
*اولا خلایق هرچه لایق
دوما دخترتو خیانت کرد
سوما راستین عاقله خودش میدونه کیو کنارش نگهداره
انگار خیلی بد به مارال خانم بد خورد که باعصبانیت ازمون دور شد
بعد دوساعت بکوب و برقص و خوردن سوار ماشین شدیم تا بریم خونه
توراه هی ماشینا پشتمون بوق میزدن وسوت میکشیدن
شاید واسه هردختری همچین شبی بهترین شب زندگیش باشه ولی برای من نه
منی که فقط بخاطر پدرم تواین دردسرافتادم
راستین همچنان اخم داشت واصلاچیزی نمیگفت
همین حرف نزدنش منو میترسوند
یهو فرمون رو چرخوندوتویه فرعی پیچید این کارش باعث شد جیغ خفه ای بکشم ودستمو جلو دهنم بذارم.....

باترس بهش خیره شدم خیلی عصبی بود
ولی به خودم جرعت دادم وتقریبا دادزدم
+داری چه غلطی میک.....
بازم نذاشت حرفمو کامل کنمو باپشت دست محکم کوبید تو دهنم و فریاد زد
_خفه شووووووو
بادادش به خودم لرزیدم که بی توجه ادامه داد
_دختره ه*ر*ز*ه میخوای منو دوربزنی آرهههه
خیال کردی میتونی باز یه کار دیگه ای بکنی وبااون فلاحیِ کصافت بهم بخندین

ارهههه!
بهت میفهمونم باکی طرفی

از ترس صدام درنمیومدوتوخودم جمع شده بودم
باسرعت بالایی داشت رانندگی میکردو این بیشترمنو ترسونده بود
بعدچندمین جلو درخونش نگه داشت وماشینو وارد حیاط کردوزودتراز من پیاده شدوبازومو تو دستش گرفت وپیادم کردوبه طرف خونه کشوند

سعی میکردم از دستش فرار کنم ولی فایده ای نداشت
تویه تصمیم ناگهانی دستشو گاز گرفتم که ولم کرداز فرصت استفاده کردموشروع کردم به دویدن به سمت اتاقم بالباس عروس یکم مشکل بود ولی تااون بهم برسه وارد اتاق شدمودر رو بستم
محکم به پشت درمیکوبیدوداد میزد

_بازکن هانا.....این درو باز کن
نذار روی سگم بالا بیاد
زود باش این درو باز کن....
باز کن باهات کاری ندارم.....همین حالا درو باز کنی رابطه باهاتو برات راحت ترمیکنم.....بازکن هانا....اگه باز نکنی بد میبینی

نمیدونم شاید چون تواتاق بودم به خودم جرعت دادمو گفتم
+هیچ غلطی نمیتونب بکنی
_باشه خودت خواستی
وباادامه حرفش ازاتاق دورشد
آخیش رفت
پسره دیوونه معلوم نیست چشه احمق
به سمت حموم رفتم تا یکم حالم وهوام عوض شه..

بعد۱۵مین از حموم اومدم بیرونو رفتم جلوی آیینه خواستم کلاه حولمو از سرم بردارم که یهو چیزی دورگردنم پیچیده شد
سعی کردم از دور گردنم بازش کنم ولی بی فایده بودو باتقلاهای من تنگ ترمیشد

_بهت گفته بودم بامن راه نیای بد میبینی
باصداش وحشت کردم لعنتی اصلا یادم نبود اون کلیدزاپاس داره
متوجه شدم قلاده به گردنم پیچیده
نفسم بالانمیومد بریده بریده گفتم
+ولم...کن..راستین.....ولم....کن

ولی اون توجهی نکردو پرتم کرد روی تخت
دوتادستامو با طناب به بالای تخت بستو خودشو انداخت روم
_خوب خانم کوچولو
دوست داری جوری ب*ک*ن*م*ت بدم!!
من که خودم دوست دارم ج*ر*ت بدم

خیلی ترسیده بودم اصلا حالت عادی نداشت
چشماش کاسه خون بودوبد منو میترسوند
باترس گفتم
+ولم...توروخدا....اینا...اینا..همش...یه..بازیه...ولم....کن...
سیلی توگوشم زد
_خفه شو
انقدرم تلاش نکن چون فقط خودت درد میکشی
بلند شدولباساشو درآوردوجلو اومدو لباشو رو لبام گذاشت
باخشم میبوسیدوگاز میگرفت
به سمت گردنم رفتو درست روی شاهرگمو گاز گرفت که جیغم هوارفت واشک هام روی صورتم ریخت
+نه..نه...توروخدا...نههههه
بازم سیلی به صورتم زد وروی سینم‌نشست
موهامو تو دستاش گرفت وسرمو آورد بالا
مردونگیشو تو دهنم کردوشروع کرد به تلمبه زدن تو دهنم
ک*ی*ر*ش رو تاته میکرد توحلقم که باعث میشد عوق بزنم بعد چنددقیقه ک*ی*ر*ش رو از دهنم درآوردو به سمت سینه هم رفت
شروع کرد باهاشون بازی کردن سینمو تو دستاش فشار میداد ومن هیچکاری نمیتونستم بکنم سیلی به سینه هام‌زد و رفت پایین
_پاهاتو باز کن...زود باش
+نه..توروخدا...نکن
ولی اون توجهی نکردو پاهامو به زور باز کرد
یکم باچ*و*چ*و*ل*م بازی کردوک*ی*ر*ش رویه ضرب واردم کرد که دردخیلی بدی زیردلم پیچید
اشک هام بدون وقفه روی صورتم میریختن
لعنتی نباید این طورمیشد
راستین بدون توجه به حالم از همون اول شروع کرد به ضربه زدنای محکم
انگار محکم ضرب میزدکه احساس کردم واقعا داره جرم میده
حرکاتش تندبود ومن جزناله کاردیگه ای نمیتونستم بکنم
انقدر توم تلمبه زد که ارضاشدوخودشوتوم خالی کردوبی حال بغلم افتادو لبامو بوسید
_جووون خوب حال میدی

فقط نگاهش کردم چیزدیگه ای نمیتونستم بگم
هیچوقت فکرنمیکردم اولین رابطم اینجوری باشه
از شدت درد به خواب رفتم....

صبح چشماموبادرد باز کردم خواستم بلندشم که درد بدی زیردلم پیچید وباعث شد آخِ آرومی از بین لبام خارج شه
همه چیزعین یه فیلم ازجلو چشمام گذشت
دوباره اشک هام روی صورتم ریختن
لعنتی تواتاق نبود همون بهتر بره بمیره این قلاده لعنتی هنوز توی گردنم بود
دلم میخواست بمیرم
این قلاده لعنتی هم هنوز دورگردنم‌بود باانزجار از دورگردنم بازش کردمو به سمت دیوار پرتش کردم

خواستم به سمت حموم برم تابدنمو از نجاست پاک کنم که درباز شد وراستین اومد داخل
آروم به سمتم اومد که خودمو جمع کردم

آروم پرسید
_درد داری؟
بهش جوابی ندادم که بازم‌پرسید
_پرسیدم درد داری؟
اصلانمیخواستم‌جوابشو بدم انگار عصبی شد که بلند داد زد
_به درک که درد داری
خوب کردم دختره بی چشم ورو
واز اتاق بیرون زد
یه وحشی به تمام معناس

به هر زوری بود خودمو به حموم رسوندم وتو وان نشستم
آب رو ولرم کردم تا دردم کمتر شه

#راستین

باعصبانیت ازخونه بیرون زدم
دختره عوضی خوبی بهش نیومده خوبه بارهابهش هشدار دادم
عین یه اسب چموشه ولی میدونم چجوری رامش کنم
خودم رامت میکنم هانا میدونم چه بلایی سرت بیارم تا آدم شی
به سمت دارو خونه رفتمو یه بسته قرص افزایش میل جنسی خریدم بالاخره باید یه جوری مجبورش میکردم تن به رابطه بده

ازداروخونه بیرون زدمو به سمت ماشینم‌رفتمو سوارش شدم
خواستم استارت کنم که گوشیم زنگ‌خورد
نگاهی بهش انداختم...

ازداروخونه بیرون زدمو به سمت ماشینم‌رفتمو سوارش شدم
خواستم استارت کنم که گوشیم زنگ‌خورد
نگاهی بهش انداختم
تماسو وصل کردم

+بله مامان
"راستین!!معلومه کجایین؟
دیشب یهو کجا غیبتون زد!؟
+مامان جان زن گرفتم برم عشق وحال
حالا مگه چیشده؟
"ازدست شماجوونا
مگه قرار نبود یه راست بیاین شمال بعدش...
میون حرفش پریدم
+حالاعروست توتهران زن شده
حالش بهترشه میارمش
احتمالا فرداحرکت کنیم‌بیایم
"یکم حیاهم بدنیست بچه
حواست به هاناباشه
+چشم مادرمن چشم
کاری نداری؟
"نه خداحافظ
+خدانگهدار

تماسو قطع کردمو به طرف خونه روندم

#هانا
ازحموم بیرون اومدم یکم ازدردم کمتر شده بود جلوی آیینه ایستادمو نگاهی به گردنم انداختم
پسره وحشی گردنمو کبود کرده بود
دارم براش

کلاه حولمو روی سرم انداختمو موهامو خشک کردمو به سمت لباسام رفتم

یه تاپ وشلوارک نارنجی انتخاب کردموپوشیدمو دوباره خودمو روی تخت رها کردم

اصلا چیشد که اینطورشد
من دخترخوشبختی بودم
اگه پدرم قماربازی نمیکرد اگه مادرم منو ول نمیکردونمیرفت اگه گیرامیرفلاحی نمیوفتادم
اگه..شاید خیلی از اگه های دیگه اتفاق نمیوفتاد این وضع من نبود
نمیدونم چقدرفکر کردم که به خواب رفتم.....

باحس نوازشی از خواب بیدار شدم
راستین بود
بایه لبخند محو داشت نگاهم میکرد
آروم پرسید
_هنوزم درد داری!میخوای ماساژبدم
متعجب بهش خیره شده بودم که پقی زد زیر خنده
بدبخت تعادل نداره
_چیه؟چرا متعجبی!!
اخمی کردم
+تعادل نداریاا
نه به دیشبت نه به الانت
چندچندی باخودت؟

خندش کم کم محو شد
_نمیشه به تو رو داد
محبت هم بهت نیومده
حتما باید عین یه برده باهات رفتارشه تا قدربدونی
دیگه نمیتوتستم تحملش کنم
+هه
برده!!!
مگه عصر قَجَره!!
خیال کردی کی هستی؟؟
توفقط یه آدم مریضِ متجاوزی
تو یه احمق روانی هستی که جز زور گفتن کار دیگه ای بلد نیست
تویه....

باتودهنی که بهم زد خفه شدم

شوری خون رو تو دهنم حس کردم
ناباور بهش خیره شدم که موهامو گرفتو سرمو جلوی صورتش بردو تحدید وار گفت

_خوب گوش کن ببین چی میگم
اگه میبینی باهات خوبم فقط وفقط بخاطر اینکه زنمی
فقط زنمی ووظیفته تمکینم کنی
ولی به حالت بخوای دورم بزنی و بهم خیانت کنی اون موقع خونت حلاله
وباتموم شدن جملش پرتم کرد روی تخت که زیر دلم تیرکشیدوباعث شدآخ آرومی از بین لبام خارج شه
زیردلمو بادستام گرفتمو شروع کردم به ماساژدادن
کلافه بهم نگاهی انداختو....

کلافه بهم نگاهی انداختو به سمتم اومدوآروم منو روی تخت خوابوندوخودش هم کنارم دراز کشید
آروم زیر دلمو لمس کرد که توخودم جمع شدم
_نترس کاریت ندارم
نمیدونم چرا بهش اعتماد کردمو خودمو کمی شل کردم
آروم زیردلمو ماساژمیداد وباعث شد دردش کمتر شه
یکم که گذشت دستاشو توموهام فروکردوشروع کرد به نوازش کردنم
آروم شروع کرد به حرف زدن

_هانا لطفا باهام رابیا
میبینی که سعی دارم تورو تو دلم جابدم
میبینی که سعی دارم باهات خوب رفتار کنم
پس توهم لجبازی رو بذار کنار
منوتو الان زن وشوهریم من نمیخوام دوباره مادرمو ناراحت ببینم
اون الان از ازدواج منو تو خوشحاله
پس نذار دوباره دلش بشکنه

نمیدونم چرا دلم واسش سوخت انگار باحرفاش سعی داشت بهم بفهمونه حالاکه مجبوری باهم ازدواج کردیم
پس باید به این زندگی ادامه بدیم

به سمتش برگشتم
لعنتی بهش دقت نکرده بودم
خیلی جذاب بود البته اگه دست بزنش وبابددهنی هاشو فاکتور بگیرم
هردخترِ دیگه ای که بود حتما واسش میمرد
_چیه؟

+هیچی
_به هیچی زول نمیزنن
به‌چی فکرمیکنی؟
+به اینکه چقدر بیریختی
یه تای ابروشو داد بالا
_که من بیریختم آره!
خودت چی مادر فولادزره
متعجب از حرفش به چشملش نگاه کردم
لعنتی شیطنت تو چشماش موج میزد
بادیدن من خندید وانگار چیزی یادش اومده باشه گفت
_راستی امروز رو خوب استراحت کن فردا میریم شمال
مامانم ایناهم اونجان
درجوابش فقط سری تکون دادم....

_هاناااا.....هاناااا
کجایی دختر!
+اومدم دیگه چقدر نِق میزنی راستین
شالمو روسرم مرتب کردمو از اتاق بیرون زدم
راستین توی حال راه میرفت بادیدنم سوتی کشید
_به به
چه عجب اومدی
چشم غره ای بهش رفتمو ساکمو دستش دادمو بدون توجه بهش زودترازش به سمت ماشینش رفتمو سوارش شدم
خودشم بعد قفل کردن درها اومدوسوار شدو ماشینو به حرکت درآورد

از دیروز که اون حرفارو بهم زد احساس کردم میشه بهش اعتماد کردوحتی شاید دوستش داشت
راست میگفت اگه لجبازی هارو بذاریم کنار میتونیم کنارهم زندگی کنیم
_هانا
باصداش به خودن اومدم
+بله
_از روصندلی عقب یه سیب پوست بکن بخوریم
متعجب بهش نگاه کردم که پقی زد زیر خنده
_چیه؟بازچرا چشمات بشقاب پرنده شده!
ازحرفش خندم‌گرفت

که ادامه داد
_درهرحال هرزنی واسه شوهرش تو ماشین اینکاررو میکنه
نفس عمیقی کشیدم
+آره...ولی رزن وشوهرعاشق نه زن وشوهری که مجبوری باهمن

اخماش درهم رفت
_مثل اینکه حرفای دیروزمو یادت رفته
بهت که گفتم اگه لجبازی هاتو بذاری کنار وباهام راه بیای بهترین زندگیو واست میسازم
فقط تونستم سری تکون بدم
از بین صندلی خم شدمو از کیسه یه سیب برداشتمو شروع کردم به پوست کندن.....

بعد۹ساعت به ویلا رسیدیم
وارد ویلاکه شدیم از زیبایی ویلا نزدیک بود فکم بخوره زمین
عجب جای قشنگی شبیه بهشته
از همون اول ورودمون مادرراستین هی قربون صدقم‌میرفت و سرراستین نق میزد که چرا مارو پیچوندین و ازهمون اول نیومدین شمال
راستین هم هی بهونه میاورد

لیلی از همون اول شروع کرده بود به تیکه انداختن که رها وراستین وگاهی هم رامتین ونادرش جوابشو میدادن
~~~~~~~~~
همگی دورمیز شام‌نشسته بودیم که لیلی منو مخاطب قرار داد
^راستی هانا تو پدرت چیکاره بود!!
باسوالش جاخوردم که رها پیشدستی کردی وگفت
•وقتی مهرداد برادرشه دیگه مشخصه پدرشون چیکاره بوده سوال نداره که
لیلی چشم غره ای بهش رفت وچیزِ دیگه ای نگفت و بعد تموم شدن غذاش زودتراز همه به سمت اتاقش رفت

بعد از صرف شام به سمت اتاق مشترکی که برای منو راستین بود رفتم
^نه گوش کن امیر ببین بهت چی میگم
باشنیدن صدای لیلی که داشت باتلفن حرف میزد آروم آروم جلورفتمو پشت دراتاقش وایستادم
^ببین امیر من فقط میخوام راستینو به خودم برگردونم
اون دخترهم برام اهمیتی نداره چه بلایی سرش میاد هرکاری میخوای باهاش بکنی بکن
ببین اگه تو امیرفلاحی هستی منم لیلی ام یادت که نرفته
باشنیدن اسم امیرفلاحی انگار روح از بدنم خارج شد
لعنتی این بااون کارمیکنه!!
^ببین اون اطلاعاتی که این دختره بهت داده رو راستین برداشت درست کرد
~~~~~~~~~

من اطلاعات بهتری میتونم برات بیارم اگه توبهم کمک کنی
نمیدونم امیر پشت تلفتن چی بهش گفت که باعشوه خندیدو گفت
^باشه منتظرتم
وتلفنو قطع کرد

آروم از اتاقش دور شدمو خودمو تو اتاق انداختم
لعنتی باید به راستین بگم ولی اگه ازمن مدرکی بخواد چی.....

داشتم باخودم کلنجار میرفتم که راستین وارد اتاق شد به صورتم‌نگاهی انداخت و پرسید
_چیزی شده؟
نمیدونستم چطور بهش بگم!یااصلا بایدبهش چی بگم!
جلوتر اومدو صورتمو بادست هاش قاب کرد
_هانا چیشده دختر؟
+راستش....راستش...
کلافه گفت
_بگو ببینم‌چیشده!
+من...من داشتم میومدم تواتاق که اتفاقی...صدای لیلی رو شنیدم که داشت...داشت..
_هانا درست بگو اون چی؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم
+داشت باامیر فلاحی حرف میزد
اون میدونه همه چیو میدونه اون داشت میگفت واسم مهم نیست وفقط میخواد به تو برسه وهربلایی هم که امیر میخواد سرمن بیاره بیاره

به وضوح قرنز شدن چشماشو دیدم
انگار خیلی عصبی شده بود خواست بره که به بازوش چنگ انداختم
+راستین صبرکن میخوای چیکار کنی؟
_میخوام این عفریته رو یکباربرای همیشه بکشمش تا دیگه انقدر فکروخیال باطل نکنه
+ولی راستین‌ماکه مدرکی نداریم چجوری میخوای ثابت کنی!!

کلافه دستی بین موهاش کشید وروی تخت نشست
_درست میگی نباید الان چیزی بگم
ولی ازاین به بعد بهتره بیشتر مراقب باشیم توهم زیاد دورش نگرد
سری تکون دادمو کنارش روی تخت نشستم
_هانا؟

بهش خیره شدم که لب هاشو رولبام گذاشتو آروم ونرم بوسید
_لبات خیلی خوشمزس
خجالت زده سرمو پایین انداختم که زیرخنده زد
_ازمن که شوهرتم خجالت نکش دختر
فقط لبخند زدم
_بهتره بخوابیم

کنارش دراز کشیدم که یکی از دست هاشو از زیر سرم رد کرد واون یکی دستشو دور کمرم پیچید
احساس خوبی داشتم
نمیدونم چنددقیقه گذشت که کنارش خوابم برد..

صبح وقتی بیدار شدم راستین تو اتاق نبود
ازجابلندشدمو به سمت سرویس رفتمو عملیات لازمو انجام دادم
به سمت آشپزخونه رفتم
رها ولیلی درحال خوردن صبحانه بودن
رها بادیدنم سلام گرمی کردو به کنارش اشاره زد که برم پیشش بشینم
ولی لیلی بانفرت بهم نگاه کرد
بدون توجه بهش کناررها نشستم وشروع کردم به خوردن صبحانه
+رها مامان اینا کجان!؟
'رفتن بیرون دیدن عمه خانم
تا غروب برمیگردن
لیلی بعداینکه چاییشو خورد از میز دورشدوبه سمت اتاقش رفت

'زیاد بهش توجه نکن اون خیلی حسوده
به رها نگاه کردم
'اون بهت حسادت میکنه که زن راستین شدی
خودش لیاقت نداشت حالاهم داره جون میده
+چرا اینجوریه؟
'هانا...تواز خیلی چیزا بی خبری
+خوب توحداقل بگو بدونم

رهانفس عمیقی کشید
'راستین از بچگی عاشق لیلی بود
همیشه روش غیرت داشت ولی به روش نمیاورد که چقدردوستش داره
تااینکه چندسال قبل بهش گفت که عاشقشه ومیخوادش

لیلی هم بهش گفت دوستش داره
همه چیز داشت خوب پیش میرفت تااینکه.....تااینکه
+تااینکه چی رها تااینکه چی؟

انگار برای ادامه دادن مرددبود
دستاشو تودستام گرفتم
+لطفا ادامه بده
'تااینکه راستین با دوست وشریک قدیمیش مشارکتشونو بهم زد
اسم شریکش امیرفلاحی بود
امیرتهدیدش کرد که اگه باهاش شراکت نکنه میشکنتش
ولی راستین اهمیتی ندادو گفت که کارات خلافه و من نمیخوام خلاف کنم
از اون موقع امیرشد دشمن راستین
دشمنی که تا الان بارها سعی کرده راستینو بزنه زمین ولی ناموقع بود
ولی یه جا خیلی بدبهش ضربه زد
اون خودشو به لیلی نزدیک کرد بااینکه میدونست راستین عاشق لیلیِ
نمیدونم شاید عیب از لیلی بود که هوسش به عشقش غلبه کردو باامیر وارد رابطه شدو حتی تن به س*ک*س داد

راستین عاشقانه اونو میپرستید ولی وقتی متوجه ماجراشد که دیگه کاریش نمیشد کرد
راستین حتی به مادرمم واقعیت رو نگفت
فقط گفت لیلی به کسِ دیگه علاقمنده وخودشو میکشه کنار

ناباوربهش نگاه میکردم که دستامو محکم فشارداد
'هاناازت خواهش میکنم مراقب راستین باش نذار انقدر زجر بکشه
اون بعد از ماجرای لیلی دیگه به هیچکس اعتماد نداره
لطفا بذار این عشقی که تو دلش جوونه زده رشد کنه
میتونی بهم قول بدی!!
سری تکون دادم
+قول میدم.....

#راستین

صبح برخلاف میلم باماما‌ن و رامتین راهی خونه عمه خانم شدیم
عمه خانم عمه مادرم بودوبزرگ خانواده مادرم اینا واحترامش واجب بود
زنی سختگیر ولی دستش خیربودوبه هرکسی که واقعا نیازداشت کمک میکرد
ازهمون اول ورودمون درمورد هانا میپرسید ومیگفت چرانیاوردینش وحتما میخواد هانارو ببینه

مادرمم بهونه آورد که هانا خسته بوده واصلا فرصت نشده از شما واسش چیزی بگیم
بهدازدوساعت عمه خانم راضی شد که باما به دیدن هانابیاد
وارد خونه که شدیم کسی تو حال نبودبه سمت عمه خانم برگشتم

+عمه خانم من میرم هانا ورهاوهمچنین لیلی رو صداکنم تا بیان
متعجب بهم‌خیره شد وپرسید
*حالاچرا لیلی باهاتونه!؟
مگه باهاش بهم‌نزدی!!
پس چرا هرجا میرین باهاتوته؟
تاخواستم جواب بدم مادر پیشدستی کردوگفت
؛راستش لیلی جوونه والان زندگی خودشو داره
به خواست مارال جان اومده تا حال وهواش عوض شه
عمه خانم سری تکون دادوبه سمت مبل تک نفره ای رفت وروش نشست و روبه من گفت
*زودتر هانارو صداکن میخوام عروس رو ببینم
سری تکون دادمو به سمت طبقه بالارفتم

دراتاقو باز کردم که دیدم هانا ورها دارن باهم حرف میزنن بادیدنم بهم سلامی کردن
بدون مکث گفتم
+عمه خانم اومده زود باشین یه چیز مناسب بپوشین

رها بایه دست کوبید به پیشونیش
'ای بابا همینمون کم بود حالاباید عین عصاقورت داده ها رفتارکنیم
ازحرفش خندم گرفته بود
+خوب حالا پاشو برو آماده شو به لیلی هم خبربده
رهاباچشم غره ازاتاق بیرون رفت
که به هانا نگاهی انداختم
+پاشو دیگه یه چیز مناسب بپوش عمه خانم منتظرته
_حالامن نیام نمیشه!
روم‌نمیشه...من اصلا نمیشناسمش
+نترس هانا
یه پیرزنه دیگه
سختگیر هست ولی قلب بزرگی داره
پاشو دختر
هانامردد بلندشد وبه سمت کمد لباساش رفتو یه تونیک آبی بایه ساپورت پوشیدویه روسری آبی رنگ هم روی سرش انداخت

باهم به طبقه پایین رفتیم
رهاولیلی زودترازما تو حال باامان ورامتین وعمه خانم نشسته بودن
باشنیدن صدای پامون عمه خانم از جاش بلندشد وفقط وفقط به هانا نگاه میکرد
ولی هانا ازترسش سرشو پایین انداخته بود..

بارسیدنمون عمه خانم جلو اومد
*پس عروس تویی
زیباوبرازنده ای
هانا از خجالت صورتش سرخ شده بود
که لیلی باتمسخرگفت
^زیبا وبرازنده!!هه عمه خانم آدم زشت باشه ولی بچه گدانباشه
عمه خانم لیاقتِ این...
بادادی که عمه خانم زد لیلی رسما خفه شد
*دهنتوببند دختره گستاخ
چطور جرعت میکنی جلوی من ازاین حرفابزنی!!
توخودت اگه لیاقت داشتی اجازه نمیدادی رابطت خراب شه
ودرادامه حرفش روی مبل نشست وبه مبل روبه روییش اشاره کردوبه هاناگفت
*بشین هانا

هانا بی هیچ حرفی روی مبل نشست منم پیش مادرورامتین نشستم

#هانا
ازتعریف های عمه خانم خجالت زده شده بودم
ولی از طرفی خوشحال بودم چون بدجور حالِ لیلی رو گرفت
سنگینی نگاه عمه خانم رو روی خودم احساس میکردم ولی جرعت نداشتم بهش نگاه کنم

*برای به دنیا آوردن وارث این خاندان هم برازنده ای
شکه شدم
بالاخره باهرترسی بود به عمه خانم نگاه کردم که بایه لبخند بهم گفت
*حتما مادرخوبی میشی
زیبایی ومطمئنن فرزندت هم مثل خودت زیبا میشه
وروبه راستین‌گفت
*سعی کن زودترپدرشی
درسته سه روزه باهم ازدواج کردین ولی سعی کنین تا چندماه دیگه حتما یه کوچولو رو به جمعتون اضافه کنین
میخوام وارث این خانواده وبچتو ببینم

وباادامه حرفش بلندشد از جلوی چشمای بهت زدمون گذشت وبه سمت حیاط رفت....

چندروزی از اومدن عمه خانم گذشته بود ومن تونسته بودم باهاش کناربیامو راحت تر باشم
از وقتی اون طور سرلیلی فریاد زد لیلی دیگه تیکه نمینداختو فقط چشم غره میرفت

شب شده بودو تو اتاق دراز کشیده بودم که راستین اومد داخل
_هانا..بیداری!
به سمتش برگشتم
+آره
_میخواستم باهات حرف بزنم
+خوب بگو
شیطنت تو چشماش موج میزد بایه لبخند مرمدز گفن
_راستش فکرمیکنم وقتشه که خواست عمه خانمو عملی کنیم
چشمام‌گرد شد
بالش رو برداشتمو کوبیدم تو سرش وتقریبا داد زدم
+ای بی حیا
باکاروحرفم زد زیر خنده
بریده بریده گفت
_واای...دختر....خدا....خدا..نکشتت
ودوباره زد زیر خنده
بدجنسی نثارش کردم که محکم بغلم کردوصورتمو بوسید
_خیلی خوشحالم که خدا تورو بهم داد
درسته دیدار اولمون چندان خوب نبودو به ظاهر باهم ازدواج کردیم
ولی حالا یه حس جدیدی درونم‌جوونه زده
میدونی هانا من عاشقت شدم
عاشق لجبازی هات عاشق رفتارای بچه گانت
عاشق...عاشق همه چیت

باورم نمیشد این راستین مغرور بود که داشت اینارو بهم میگفت
هم تعجب کرده بودم هم نمیدونستم چی بگم
از خودش جدام کرد
_توچی!؟
توهم منو دوست داری؟

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین

چونمو بادستاش بالاآورد و لب هاشو رو لبام گذاشتو کوتاه ونرم بوسید
پیشونیشو به پیشونیم چسبوندوزمزه وار گفت
_پس توهم منو دوست داری کَلَک
خیلی حس قشنگیه
وقتی بفهمی اونی که دوسش داری دوست داره

+راستین
_جان راستین
+همیشه همین جوری خوب باش
_چشم خانمم
لفظ خانمم انقدر برام‌شیرین بود که اون لحظه بدون درنظر گرفتن چیزی اینبار خودم برای بوسیدنش پیش قدم شدمو لبامو رو لباش گذاشتم..

لبامو رو لباش گذاشتمو شروع کردم به بوسیدنش
اول تعجب کرد ولی سریع به خودش اومدو شروع کرد به بوسیدن
نمیدونم‌چنددقیقه همو بوسیدیم که نفس کم آوردیمو از هم جدا شدیم

راستین پایین پیرهنمو گرفت و به چشمام نگاه کرد
انگار مردد بود برای رابطه
به چشم هاش نگاهی انداختمو آروم‌چشمامو به معنی منم میخوامت بازو بسته کردم
اونم از خداش بود لباسمو از تنم درآورد و اومدبالاو به سمت گردنم رفت

آروم وعمیق گردنمو میک میزدومیبوسید
گاهی گازهای ریز میگرفت که جیغ های ریزو خفه ای میکشیدم
قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه سینم میکوبید
منم میخواستمش آره میخواستمش
دستامو تو موهاش فروکردموبه خودم فشردمش که جری تر شد وبه سمت سینه هام رفت

بایه دستش سینه سمت چپمو محکم گرفتو نوکشو کرد تو دهنش و بادست دیگش سینه سمت راستمو میمالید
زبونشو روی نوک سینم میکشید وسینمو میک میزد

بدجور داغ کرده بودمو فقط آه میکشیدم
+آه..آه..راستین..اوممم
راستین پایین تر رفت وساپورت وشورتمو درآورد
پاهامو باز کردم که بین پاهام رفت و شروع کرد به خوردن چ*و*چ*و*ل*م

باهر زبونی که بهش میزد من به اوج میرفتم

به موهاش چنگ انداختموسرشو به ک*ص*م بیشتر فشاردادم
+آههه...آههههه...اوممم...آه..

داشتم به اوج میرسیدم که
راستین از جا بلندشدولباسای خودشو درآورد
ومردونگیشو توم فروکردوروم خم شد
_میخوام باهم خالی شیم
وباادامه حرفش لبامو بوسیدو شروع کرد به تلمبه زدن
اول آروم شروع کرد به تلمبه زدن ولی بعداز چند دقیقه شدت ضرباتش بیشتر شد
باهر ضربه ای که میزد سینه هام محکم بالاوپایین میرفتن
که یهو سینه هامو تو دستاش گرفتو فشارشون دادوضربه ای بهشون زد

داشتم لذت میبردمو مثل سری اول درد نداشتم
نمیدونم‌چند دقیقه گذشت که اول من بعد راستین ارضا شدیم
راستین ازم بیرون کشیدواومد کنارم خوابید
منو بغل کردو پیشونیمو بوسید
_همیشه همراهیم کن
تاهم‌من هم خودت به اوج برسیم
چیزی نگفتم
انگار انرژیم تحلیل رفته بود که خیلی سریع چشمام‌گرم شدوبه خواب رفتم....

#لیلی

تمام شبو تو اتاق قدم میزدم
دختره لعنتی
معلوم نیست این‌گدا از کجا پیداش شدو نقشه های منو خراب کرد
این عمه خانم هم که خیلی ازش خوشش اومده
باید زودتراز شرش خلاص میشدم باید یه کاری میکردم
قبل از اینکه دیر بشه،قبل از اینکه اون حامله بشه باید کاری میکردم
اگه اون دختر حامله بشه مجبورم جفتشونو بکشم
امیرباید زودتر فکری میکرد
گوشیمو برداشتمو بهش پیام دادم

+امیر من دیگه نمیتونم اون دختر رو تحمل کنم
زودتر یه نقشه ای بکش وگرنه خودم دست بکار میشم
به دودقیقه نکشید که جوابمو داد

_آخه خوشگل خانم شما یه بار یه شب تاصبح کنار ماباش تاماهم فکرمون بازشه دیگه
کُفرَم دراومده بود
سریع جوابشو دادم
+حق شمامحفوظه نگران نباش
دودقیقه بعد پیام داد
_فعلا دست نگهدار نقشه های خوبی دارم
پیام دیگه ای نفرستادموکلافه گوشیمو پرت کردم
صدای در اتاقِ مشترک راستین وهانا رو شنیدم که باز شد

یواش یواش رفتمودراتاقمو باز کردم هانابود داشت میرفت به سمت پله ها
لبخند شیطانی رولبام نشست
بهترین موقعیت بود تا کارشو تموم کنم
تویه تصمیم ناگهانی به طرفش دوییدمو از پله ها هولش دادم پایین که جیغ بلندی کشید
سریع صحنه رو ترک کردمو خودمو تو اتاق انداختم..

#هانا
نمیدونم چندساعت گذشته بود که احساس تشنگی کردم
بلند شدمو لباسامو تنم کردم
آروم بلند شدمو از اتاق بیرون زدم
تو خواب وبیداری بودم
سرپله ها که رسیدم نمیدونم کی از پشت هولم داد
که از پله ها پرت شدم پایینو دیگه چیزی نفهمیدم..

#راستین

باصدای جیغ بلندی از خواب پریدم
به کنارم نگاهی انداختم هانا نبود
سریع از جام بلندشدمولباسامو پوشیدمو از اتاق بیرون زدم
به پله ها که رسیدم سریع ازشون پایین رفتم اما وسطای راه ایستادم
خدای من باورم نمیشد
هانای من از پله هاپرت شده بود پایین واز سرش خون میومد

مات به صحنه روبه روم خیره شده بودم
که بافریاد مامانم که بلند دادزد یازهرا
به خودم‌اومدمو خودمو به هانا رسوندم
بعد من مادرم وبعدش رهاورامتین اومدن پایین

لیلی آخرین نفری بود که از اتاقش بیرون اومد
عمه خانم که از بالا داشت همه چیزو میدید بلند دادزد

*چرا وایستادین
زودتر ببرینش دکتر
سریع هانارو به بغل گرفتمو سوار ماشینم کردم
رهاهم سوار شد
به سمت بیمارستانی که نزدیک ویلابود روندم
وقتی به بیمارستان رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدمودوباره هانارو بغل کردمو وارد بیمارستان شدم

رها داشت پشت سرم میدویید
پرستارا بادیدنمون سریع رانماییمون کردن به یک اتاق تاهانارو اونجا بذارم
دکتر بالاسر هاناومدو پرستارا مارو بیرون کردن

کلافه راه میرفتم
خداکنه چیزیش نشده باشه
رها بادیدن حالم جلو اومدودستشو رو شونم‌گذاشت وگفت

'نگران نباش داداش چیزیش نمیشه
هانا دختر قوییه
باحرفاش یکم آروم‌شدم که دکترش از اتاق اومد بیرون
سریع به سمتش رفتم
+آقای دکتر حال خانمم چطوره!؟
دکتر عینکشو برداشت
^خوشبختانه سرشون فقط یه خراش کوچیک برداشته وجای نگرانی نیست
تافردا بمونن بعدش میتونین ببرینشون
+میتونم‌ببینمش
^بله میتونید
تشکری کردمو به سمت اتاق رفتم

سرهانامو با باند بسته بودن
به صورت مظلومش خیره شده بودم که رها اومد تو
به سمتش برگشتمو کلیدماشینمو بهش دادم
+توبرو خونه
فردا یک ساعت قبل از مرخص شدنش بهت زنگ‌میزنم یاتو یا رامتین بیاین دنبالمون
'ولی داداش بذار من بمونم

+نه لازم نیست برو
رها به ناچار قبول کردورفت

جلو رفتمو کنار تخت نشستم دستاشو تو دستام گرفتمو فشارشون دادم
نمیدونم چنددقیقه گذشته بود که پلک هاش تکونی خوردنو چشماش باز شدن

گیج به اطراف نگاه کردودستشو روی سرش گذاشت
+هانا
بهم‌نگاهی انداخت
+چرا افتادی؟
منو نصف عمر کردی دختر
لب هاشو بازبون ترکردوچیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم
سرمو جلوتر بردم
_یکی...من..منو...از.....پشت...هول..داد
باشنیدن حرفش اخمام توهم رفت
میدونستم‌کار کیه
لیلی عوضی
لبخند گوشه لبشو دیدم وقتی از اتاق بیرون اومد
حسابشو به موقع میرسم
به هانا نگاهی انداختم
خم شدمو پیشونیشو بوسیدم
+نگران نباش میدونم کار کیه
توفعلا استراحت کن...

#هانا

موقع ترخیص از بیمارستان راستین خیلی مراقب بود که نیوفتم حتی میخواست بغلم کنه که بهش اجازه ندادم
وقتی به خونه رسیدیم مامان با اسپند اومد جلو
رها هی قربون صدقم میرفت
راستین جلو اومد
_هانا بهتره استراحت کنی
ممکنه سرت دردبگیره
"خوب حالا انگار زخم شمشیر خورده
راستین باشنیدن صدای لیلی انگار عصبی شد وفقط داد زد خفه شو
انگار لیلی انتظار همچین حرفیو ازش نداشت که متعجب بهش خیره شده بود

راستین جلواومدو بغلم کرد از خجالت سرمو تو سینش فشار دادم
منو به سمت اتاق مشترکمون بردوروی تخت گذاشت
_بهتره بخوابی
فقط سری تکون دادمو چشمامو بستم که خیلی سریع به خواب رفتم..

#راستین
بعداز اینکه هانا خوابید از اتاق بیرون زدم
حسابتو بد میرسم لیلی
تلفنمو برداشتمو شماره مهرداد رو گرفتم
^جانم داداش؟
+مهرداد تا شب چندتا از آدماتو بفرست تو انباری که تو شماله
^واسه چی داداش؟
پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد
+قراره واسشون مهمونی بزرگی بگیرم
یه ج*ن*د*ه خوشگلم دارم واسشون
مهرداد که انگار متعجب شده بود باشه ای گفتو تلفنو قطع کرد

واسه خواب هایی دیدم لیلی خانم
اون یه بسته قرص تحریک جنسی رو که واسه هانا گرفته بودمو برداشتم
به سمت حیاط رفتم
لیلی رو دیدم که داره قدم میزنه
نگاهی به مامان وعمه خانم انداختم که گرم صحبت کردن بودن
رهاورامتین هم نبودن
بهترین موقعیته

+لیلی
باصدام برگشتو لبخندی زدوباعشوه گفت
~جونم
بالبخند جلو رفتم
+میخواستم باهات حرف بزنم
لبخندی زد
~جونم‌بگو
+من رفتارم باهات خوب نبود
میخوام از دلت دربیارم اگه بشه میخوام امشب بریم بیرون

انگار از خداش بود که لبخندی زدوباشه ای گفت

خوبه ای گفتمو ازش دور شدم
هه نمیدونی چی در انتظارته ه*ر*ز*ه خانم...

تقریبا ساعت نزدیکای۷شب بود که مهرداد پیام دادکه همه چیز ردیف شده ومیتونم برم‌به انبار
به هانا نگاهی انداختم بخاطر داروهایی که خورده بودخوابیده بود
آروم وسایلمو برداشتمو از اتاق بیرون زدم
مامان بادیدنم جلو اومد

"حال هانا چطوره!؟
لبخندی به این همه نگرانیش زدم
+بهتر مامان جون
من یه سر میرم‌بیرون شاید دیربرگردم
لطفا مراقبش باشین
مامان سری تکون داد که به سمت حیاط رفتم
سوار ماشینم‌شدمو به لیلی پیام دادم

+تا5مین دیگه بیا پایین من تو ماشین منتظرتم
5مین بعد دیدمش که به سمت ماشینم‌میومد
یه مانتو جلو باز قرمز پوشیده بود باآرایش غلیظ
هه نمیدونه چی درانتظارشه

سوار ماشین شد واسه اینکه شک نکنه بهش لبخندی زدم که لبخندمو بایه لبخند پهن جواب داد
ماشینو روشن کردمو به سمت انبار متروکه روندم
واسه اینکه نفهمه چه نقشه ای براش دارم وسط راه ماشینو نگه داشتم
متعجب پرسید
^راستین چرا نگه داشتی
پارچه ای رو درآوردمو سمتش گرفتم
+میخوام غافلگیرت کنم لطفا چشماتو ببند عزیزم
چشماش برقی زد وپارچه رو ازم گرفتو چشم هاشو بست
بعد اینکه مطمئن شدم کامل چشماش بسته شده
حرکت کردم

وقتی به انبار رسیدم بهش نگاهی انداختم
^میتونم‌چشمامو بازکنم!!
+آره

وقتی چشماشو باز کرد متعجب شد
^این..جا...این...جا..که
+آره اینجا همون انبار متروکه ایه که من خیلیا رو به درک فرستادم
انگار خیلی ترسیده بود که بریده بریده گفت
^واسه....واسه..چی.....منو....آوردی...این...اینجا؟
+واسه اینکه یادبگیری تو زندگی دیگران دخالت نکنی وسعی نکنی یه نفر رو از پله هاهول بدی پایین تابمیره
واسه اینکه توی احمق زن منو هول دادی پایین
واسه اینکه تو نمیتونی ببینی یکی بهترین زندگی رو داره
واسه اینکه...
باجیغش حرفمو ادامه ندادم
^بسههههههه
من عاشقتم،منم که دوست دارم نه اون دختره ی هرجایی که معلوم‌نیست ازکجا...
باتودهنی که بهش زدم‌خفه شد
از گوشه لبش خون میومد واصلا واسم‌مهم نبود
+هرجایی تویی که معلوم نیست تاحالا باچندنفر خوابیدی
حالیت میکنم

از ماشین‌پیاده شدمو بازوشو گرفتموپیادش کردم
دنبال خودم میکشیدمشو اون سعی داشت فرار کنه..

پرتش کردم رو زمین
بلند داد زدم
+کسی نیست؟
پس کجایی شماها!!
به دقیقه نکشید که آدمای مهرداد اومدن
بهشون نگاهی انداختم
+این ه*ر*ز*ه رو ببندین به اون ستون

سریع بلندش کردنو بستنش
^راستین این کار رو نکن
خودت میدونی به نفعت نیست که داری این کار رو بامن میکنی
خودت خوب میدونی میتونم‌نابودت کنم
جلورفتمو فکشو تو دستام‌گرفتم
+نه تو ونه اون امیر هیچ گوهی نمیتونین بخورین
اگه یه بار دیگه فقط یه باردیگه تو واون امیر رو دوروبر خودمو زنم ببینم جرتون میدم

وباادامه حرفم ولش کردم

روکردم به سمت افراد مهرداد
+چرا وایستادین!
من این ج*ن*د*ه رو واسه شماآوردم تا باهاش حال کنین
میتونین امشب خودتونو خالی کنین ولذت ببرین
انگار اونا هم از خداشون بود
که جلو رفتنو شروع کردن به لخت کردنش
لیلی فریاد میزد

^ولم کنین آشغالا ولم کنین
راستین تاوانشو بد پس میدی
بهت قول میدم

پوزخندی زدمو به دست وپازدنش خیره شدم
خیلی مقاومت میکرد
بلند شدمو به سمت لیوان آبی که اونجا بود رفتمو قرص میل جنسی رو باآب مخلوط کردمو به سمتشون رفتم

+خوب خوب
زیادی داره مقاومت میکنه اینو بهش بدین وحال کنین
یکیشون اومدولیوانو ازمگرفت یکی دیگشون دهن لیلی رو باز کردواون آب به همراه قرص هارو به خوردش دادن

ولش کردن لیلی کم کم سست شدواوناهم از خداخواسته شرت وسوتینشو درآوردن و افتادن به جونش
یکیشون ازش لب میگرفت ودیگری باگردن وسینه هاش بازی میکرد
کم کم مردونگیشونو واردش کردنو شروع کردن به تلمبه زدن

لیلی بخاطر اون قرصا اختیارشو از دست داده بود وآه وناله میکرد
ازدیدن این صحنه لذت میبردم
زیاد منتظر نموندم و همون طور که اونا میکردنش باصدای بلندی گفتم

+حالتونو که کردین از اینجا برین واین ه*ر*ز*ه روهم ول کنین بره
هرچقدر دوست دارین باهاش حال کنین
از انبار بیرون زدمو سوار ماشینم شدمو به سمت ویلا روندم....

#هانا

چشمامو بادرد باز کردم
هوا تاریک شده بودوبرق اتاق هم خاموش بود
سرم تیرمیکشید
باهزار زحمت از جام بلندشدمو برقو روشن کردم
جلو آیینه رفتمو نگاهی به خودم انداختم
زیر چشمام گودافتاده بود
چهرم از همیشه بی روح تر بود
دستگیره در بالاوپایین شد
اول فکرکردم راستینه ولی باورود رها یه جورایی تو ذوقم خورد
با لبخند جلو اومد

'بهتری؟
سری تکون دادم
'چرا ازجات بلند شدی!باید استراحت کنی
+حالم خوبه رها
راستین کجاست؟
'راستشو بخوای نمیدونم کجا رفته
فقط قبل رفتنش به مامان‌گفت میره تاجایی و شب دیر میاد
آهانی گفتم که پرسید
'چیزی میخوری؟
+نه میل ندارم صبر میکنم‌تا راستین بیاد
باشه ای گفت وازاتاق بیرون رفت
روی تخت نشستم
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

ساعت نزدیکای10شب بودوراستین هنوز نیومده بود
خیلی نگرانش شده بودم دیگه داشت گریم درمیومد که درباز شدو قامت راستین جلوی در نمایان شد
لبخندی رو لبام جاخوش کرد
جلو اومدوکنارم نشست
_درد داری؟
از این همه نگرانیش خوشحال شدم
خودمو تو بغلش انداختم
یکم تعجب کرد ولی خیلی زود دست هاش رو دوربدنم حلقه کرد
+کجا بودی؟

نفس عمیقی کشید

_رفته بودم اونی رو که تورو اذیت کرده رو ادب کنم وادبش هم کردم
دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی
لیلی دیگه این طرفا پیداش نمیشه
+چیکارش کردی؟
منو از خودش جداکرد وتوچشمام زول زد
_توکاریت نباشه
مطنئن باش دیگه نمیتونه اذیتت کنه
حالاهم بهتره بخوابیم
سری تکون دادمو دراز کشیدم
اونم طبق عادتش بغلم کردو دستاشو تو موهام‌فروکرد
دروغ چرا ولی باحرفاش یکم دلگرم شدم
ولی نمیدونستم سرنوشت چیز دیگه ای واسم رقم میزنه....

فرداش که از خواب بیدارشدم
سروصدای بدی از پایین میومد
سریع سرو وضعمو درست کردمو به سمت طبقه پایین دوییدم
هرچی جلوتر میرفتم صداهاواضح تر میشد

صدای عمه خانم رو شنیدم
*معلوم‌نیست از دیروز تاحالا باکی بودی که داری این چرت وپرت هارو تحویل مامیدی
صدای داد لیلی بلند شد
^من دروغ نمیگم
این راستین خانتون منو برد تویه انبار متروکه تا آدماش بامن حال کنن
باسیلی که عمه خانم زد تو گوشش خفه شد
*دهنتو ببند دختر
یکم حیاکن راستین دیروز باداییش بوده بخاطر هنین هم دیشب دیراومد خونه
توهم خوب میدونی که داری دروغ میگی
معلوم نیست دیشب باکی بودی وچیکارا کردی
تومایه سرافکندگی این خانواده ای
ازاین خونه برو بیرون

لیلی باچشمای اشکی به سمت پله هااومد بادیدنم نگاه نفرت انگیزی بهم انداخت که ته دلمو خالی کردولی به روی خودم نیاوردم
ازکنارم گذشت وچنددقیقه بعد باچمدونش از خونه رفت بیرون

رامتین روی مبل خودشو ولو کرد
•آخیش
راحت شدیم از دستش
حالا میتونیم یه نفس راحت بکشیم
عمه خانم متعجب به رامتین نگاه کرد
رامتین با دیدن نگاه عمه خانم شروع کرد به خندیدن
•خوب عمه خانم راست میگم دیگه
نگین که این حرف دل شمانیست!
عمه خانم‌سری از تاسف تکون داد
*تو هیچوقت بزرگ‌نمیشی

و روکرد به هممون
*این دختر که اول صبحی بد اعصابمون رو خراب کرد حداقل بریم صبحانه بخوریم
همگی به تبعیت از عمه خانم به طرف آشپز خونه رفتیم تا صبحانه بخوریم..

#دوهفته‌بعد

_هاناا هانااا
بیادیگه دختر
+وای اومدم دیگه چراانقدر عجله میکنی!؟
سریع کفشامو برداشتمو به سمت حیاط رفتم
به گفته عمه خانم دیگه ماه عسل تعطیل و باید بریم سرخونه وزندگیمون

مامان وراهاورامتین قصد داشتن یه مدت دیکه پیش عمه خانم‌بمونن
مامان به سمت راستین اومد
'راستین دیگه سفارش نکنم حواست به هانا باشه
_چشم مادرمن چشم
به جای اینکه مادرمن باشی مادر هاناشدی
مادر ضربه آرومی به سر راستین زد
'همینی که گفتم
راستین دست هاشو بالا آورد
_باشه باشه من تسلیمم
وسوار ماشین شد
منم بعد خداحافظی سوار شدم

راستین ماشینو به حرکت درآوردواز ویلا خارج شدیم

تمام مدت از شیشه به بیرون نگاه میکردم
نمیدونم‌چندساعت بود که توراه بودیمو هیچکدوممون حرفی نداشتیم که بزنیم
کم کم پلک هام گرم خواب شدن

#راستین
حدود۵ساعت بود که تو راه بودیم
نه من حرفی میزدم ونه هانا
بهش نگاهی انداختم که دیدم به خواب رفته
ماشینو نگه داشتمو آروم صندلیشو بکم خوابوندم تا اذیت نشه

به صورتش نگاهیرانداختم رژ قرنز زده بود آروم لبامو رولباش گذاشتمو بوسیدمش
آخ من چقدر طعم این دختر رو دوست داشتم
دوباره ماشین رو استارت کردم
حدودیک ساعت رانندگی کردم تا به خونه رسیدیم
از ماشین پیاده شدموهانارو بغل کردمو به سمت اتاقمون بردمش
آروم لباساشو بالباس خونگی عوض کردمو به تلفنم رفتم
یه پیام از یه شماره ناشناس واسم اومدخ بود
ولی حدش که از طرف کیه کار سختی نبود

~یه زودی تقاص تمام کاراتو پس میدی آقا راستین
پوزخندی به این همه ساده لوحیش زدم به قول عمه خانم اون یه دختر احمقه
گوشیمو خاموش کردم
باید برای هانا محافظ میذاشتم اینطوری خیالم راحت تر بود....

#هانا

دوروزی میشد که اومدیم خونه خودمون وراستین بیشتر اوقات تو شرکت مشغول کاربودو من کمترمیدیدمش
حوصلم دیگه داشت سرمیرفت
تصمیم گرفتم برای امشب یه شام خوب درست کنم که راستین هم خوشش بیاد
اونطور که رهامیگفت راستین عاشق خورشت کرفسه

به سمت آشپزخونه رفتم خداروشکر همه چیزاینجا پیدا میشه
تقریبا ۴۵دقیقه گذشته بود که خورشت وبرنجم آماده شد
به ساعت نگاهی انداختم راستین یک ساعت دیگه میرسیدواین به نفعم بود
به سمت حموم رفتمودوش مختصری گرفتم
موهامو خشک کردمو محکم بالای سرم بستمشون

یه آرایش ساده روی صورتم انجام دادمو درآخر رژ قرمز رنگمو روی لبام کشیدم
بعد تموم شدن کارم بوسی از توی آیینه برای خودم فرستادمو به سمت آشپز خونه رفتم تا میزرو بچینم

تقریبا کارم تموم شده بود که صدای چرخش کلید رو شنیدم

_هانا!
خانومی کجایی؟
از آشپزخونه رفتم توحال
+سلام برآقای بی ادب
متعجب بهم نگاه کرد که خندیدم
+خوب بی ادبی دیگه سلام نمیکنی
لبخندی زد
_چشم خانمیم
ما سلام‌کردن رو هم ازشما یادمیگیریم
بلند خندیدم که شروع کرد به بو کشیدن
_به به میبینم که گل کاشتی
لبخند پهنی زدم
+بله
_ولی من فعلا هوس چیزدیگه ای کردم
چشمام گرد شد
+هوس چی؟
_هوس کردم فعلا تورو بخورم

خواستم پابه فرار بذارم که پیشدستی کردو منو روی کولش انداخت...

خواستم پابه فرار بذارم که پیشدستی کردو منو روی کولش انداختو به سمت اتاقمون رفتو منو روی تخت انداخت
خودشم افتاد روم لباشو رو لبام گذاشتو شروع کرد به بوسیدنم منم همراهیش میکردم
بلند شدو اول لباسای من بعد لباسای خودشو درآوردو دوباره خودشو روم انداخت

یکم خشن شده بود ولی این خشن بودنش هم جذاب بود واسم به سمت گردنم رفت ومیک عمیقی بهش زد آروم وریز به گردنم‌بوسه میزدو من بیشتر وبیشتر میخواستمش

آه هاوناله هام دست خودم نبود
به سمت سینه هام رفتو یکم مالیدشونو سینه سمت چپو به دهن گرفتو عین یه بچه شروع کردبه خوردن بااون یکی دستش لای پامو یکم مالید

نوک سینم برجسته شده بود نوکشو بین دوتا انگشتش گرفت وکشید که باعث شد جیغ بکشم که جووووون
کشداری گفتو به سمت ک*ص*م رفت
سرشو بین پام بردو شروع کرد به خوردن
باهرزبونی که میزد کمرمو محکم میکوبیدم به تخت

چ*و*چ*و*ل*م*و بین لباش گرفتو کشیدو زبونشو کرد توم
توی اوج بود که بعد از چنددقیقه آبم اومدوکمر خالی شد
واقعا حس عالی بود
دیگه بدنم‌شل شده بود که راستین گفت
_خوب خانمی حالا نوبت منه خالی شم
وباادامه حرفش مردونگیشو واردم کرد

پاهامو بالا گرفت و محکم شروع کرد به تلمبه زدن
باهرضربش به جلو پرت میشدم وآه وناله میکردم
یکم که توم تلمبه زد ازم بیرون کشید واومد رومو لبامو به بازی گرفت
دستشو به ک*ص*م رسوندودوتااز انگشت هاشو واردم کرد یکم که گذشت دوتا انگشت شد چهار تا
دیگه دست خودم نبود
دوباره داشتم ارضا میشدم وراستین تندتند انگشت هاشو توم تکون میداد

ناله وار گفتم
+راستین..آه...تمومش...کن
راستین لاله گوشمو بوسید
_جووووون چشم الان تمومش میکنم

انگشتاشو درآوردومردونگیشو از بغل توی ک*ص*م کردوشروع کرد به تلمبه زد اتقدر محکم وتند توم تلنبه زد تا اینکه دوباره من بعد خودش ارضا شدیم..

#راستین

صبح وقتی چشمامو باز کردم نگاهم به هانا افتاد
خیلی آروم‌خوابیده بود
دستمو جلو بردمو آروم شروع کردم به نوازش کردنش یکم که گذشت چشماشو باز کرد
خواب آلود بهم نگاه کرد
لبخندی زدم
+صبح بخیر خانم کوچولو
باصدای دورگه ای گفت

_سلام
صبح توهم بخیر

خواست بلند شه که دستشو گذاشت زیر دلشو آخ آرومی‌گفت
نگران دستمو رو دستش گذاشتم
+چیشد؟
چپ چپ نگاهم کرد
_بخاطر توعه دیگه وحشی خان
متعجب از لقبی که بهم داده بهش نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت
از تخت بلندشدمو بغلش کردم
که سریع دستاشو دور گردنم حلقه کرد
_چیکار میکنی راستین!!
بذارم پایین،زود باش
بهش نگاهی انداختمو به سمت حموم رفتم
+این وحشی خان میخواد کاردیشبشو جبران کنه
یه حموم بایه آب ولرم حالتو خوب میکنه

بعد۱۵مین اومدیم بیرون
سریع موهامو خشک کردمو حالتشون دادم لباسامم سریع پوشیدم
هانا جلوی آیینه داشت موهاشو شونه میزد

+هانا من دارم میرم‌شرکت
امشب شاید زودتر بیام کاری نداری؟
_نه
+پس من رفتم خداحافظ
_خداحافظ

سریع به سمت ماشینم رفتمو سوارش شدم
آخ چقدر کار ریخته روسرم
بعد۴۵مین تو شرکتم‌بودم منشی بادیدنم از جابلند شد
×سلام
آقا مهرداد تو دفترتونن
سری تکون دادمو وارد دفترکارم شدم
مهرداد سرش تو گوشیش بودو اصلا متوجه ورودم نشده بود
آروم رفتم‌جلوویکی کوبیدم‌پس کَلَش
که بااین‌کارم دومتر پرید هوا

*چته؟
چرا میزنی!
از دیدن قیافش زدم زیر خنده
*فکرمیکردم زن بگیری آدم میشی ولی بچه تر شدی
+خوب حالا چرا این طوری شدی
مگه داشتی باکی چت میکردی؟
مهرداد دستی پشت سرش کشید
*هیچکس
بیا بشین خبرایی برات دارم

روی صندلیم نشستم
+خوب بگو
*تو رایان معتمدی رو میشناسی دیگه همون شریک جدید امیر
مثلداینکه باهم به مشکل برخوردن
رایان میخواد شراکتشو بهم‌بزنه
مثل اینکه امیر میخواسته سرش کلاه بذاره که رایان زودتر متوجه میشه
سری تکون دادم

+خوبه این به نفع ماست
میتونیم رایان رو به طرف خودمون بکشونیم
مهرداد سری تکون داد
+خوب خبردیگه ای نداری؟
*چرا یکی دیگه هم هست
+خوب؟
*رایان یه مهمونی ترتیب داده که تورو هم دعوت کرده البته به همراه خانومت
سری تکون دادم
+واسه کی؟
*فردا
+امیر هم میاد؟
*نمیدونم ولی احتمالش هست که بیاد
+اوکی
مرسی که خبر دادی
*راستین
+بله

مهرداد سرشو پایین انداخت
*میخواستم...میخواستم...اگه...بشه....برای...یه...امرخیر...بیام..دست بوسی.....مادر

یه تای ابرومو بالا فرستادم
لبخندی روی لبام نشست
میدونستم‌مهردادورها به هم علاقه دارن ولی از ترس چیزی بروز نمیدم
کی بهتر از مهرداد
+باشه داداش
شرایط که جور شد بهت خبر میدم‌بیای
مهرداد لبخندی زد
*ممنون داداش...

#هانا

ساعت نزدیکای ۸بود که راستین اومدو گفت برای فرداشب به مهمونی دعوت شدیمو حتما من هم باید باهاش برم
نمیدونم‌چرا دلم نمیخواست برم ولی بخاطر راستین قبول کردم

#فردا_شب
+راستین از نظرت چی بپوشم
_توهرچی بپوشی بهت میاد خانومم
لبخندی زدمو مانتوی آبی رنگمو با یه ساپورت مشکی پوشیدم
شال آبی رنگمم روی سرم انداختمک درآخر به خودم نگاهی انداختم
آرایشمم غلیظ نبود
لبخندی زدمو از اتاق بیرون زدم

راستین بایه کت وشلوار شیک تو حال نشسته بود بادیدنم سوتی زد
_به به چه خوشگل کردی بانو
لبخندی زدم
راستین جلواومد
_وقتی میخندی بیشتر عاشقت میشم
از خجالت سرمو پایین انداختم
که محکم‌بغلم کرد
_بهتره بریم
سری تکون دادم
اول من بعد راستین از خونه بیرون اومدیمو سوار ماشین شدیم

تابه اون مهمونی برسیم۳۰مین راه بود
وقتی وارد شدیم همه نگاه ها روی مابود و هرکی واسه خودش چیزی میگفت
ولی اصلا توجهی بهشون نمیکردم مهم راستین بود تااون پیشم بود خیالم از همه چیز راحت بود

روی مبل دونفره ای نشسته بودیم که یه پسرجوون که فکر میکنم‌تقریبا هم سن راستین بود جلو اومدوباراستین دست دادو روی مبل تک نفره ای نشست وبهم خیره شد

>شمابابد همسر راستین باشین
همون دختر زیبایی که حرفش همه جا هست
ازخجالت سرمو پایین انداختم
که راستین دستشو دور کمرم حلقه کرد
_بله درست شنیدی رایان
هانا همسر منه
>واقعا سلیقت عالیه
بهتون تبریک میگم
وروکرد به من
>بانو اگه اجازه بدین با راستین بریم واسه چندکار کوچیک باهم حرف بزنیم
+خواهش میکنم
اون‌پسر که حالافهمیدم اسمش رایانِ بلند شد راستین قبل از بلند شدن بهم‌گفت

+همین جابمون زود میام
فقط سرمو به علامت باشه تکون دادم
چند دقیقه از رفتن راستین گذشته بودومنم خودمو با گوشیم مشغول کرده بودم
که صدای آشنایی دلمو لرزوند

"فکر نمیکردم دوباره ببینمت لیدی زیبا
خدای من امیر اینجا چیکار میکرد لعنتی
متعجب بهش خیره شدم که خندید
"چیه؟
چرا تعجب کردی!
منم دوست رایانم بالاخره به این مهمونی میومدم
خواستم بلند شمو برم که جلومو گرفت
"نمیخوام اذیتت کنم
فقط خواستم‌بگم زیاد به راستین اعتماد نکن
آدم معقولی نیست

وقتی هم مست میکنه بد مست میکنه
حتی ممکنه سرت قمار کنه
هرموقع ازت سیر بشه میندازتت دور
پس مراقب باش
من کاری ندارم زن کی بودی یا چیکارا کردی
هرموقع بیای آغوشم برات باشه

از حرصم یکی کوبیدم توگوشش
+خفه شو
اون منو ول نمیکنه من مطمئنم
چیزی نگفت فقط با لبخند ازم دور شد
روی مبل وارفتم
که چنددقیقه بعد راستین اومد
بادیدن حالم نگران پرسید
_چیزی شده!!
نمیدونستم چطور بهش بگم فقط گفتم
+تورو خدا بریم حالم خوب نیست...

#راستین

خیلی نگران هانا بودم
نمیدونم درنبودم چیشده بود هیچی نمیگفت فقط بغض کرده سرش رو پایین انداخته بودوباانگشتاش باری میکرد
دیگه کلافه شدمو ماشینو نگه داشتم
بهش خیره شدم دستای سردشو تو دستام‌گرفتم

+هانا
عزیزم چیشده؟
من نبودم چه اتفاقی افتاد!
لطفا بهم بگو من نگرانتم
سرشو بالا آوردوباچشم های اشکی بهم خیره شد
باصدای گرفته ای گفت
_وقتی...وقتی...تورفتی...امیر...اومد
باشنیدن اسمش دلم میخواست تیکه تیکش کنم
ولی خودمو کنترل کردم

هاناادامه داد
_بهم...گفت...که....تو...ولم....میکنی...منو....منو...میندازی.....کنار
به این جای حرفش که رسید گریش شدت گرفت
نذاشتم ادامه بده محکم بغلش کردم
+عزیزم آروم‌باش
توکه میدونی من هیچوقت این کار رو نمیکنم
توتمام زندگی منی
انگار باحرفام یکم آروم تر شده بود
ازخودم جداش کردمو اشک هاشو پاک کردم
+باشه بستنی چطوری خانم کوچولو
بین گریه خندید که دلم آب شد براش
+پس محکم بشین

#هانا
باحرفای راستین آروم شده بودم چقدر خوبه یکی هوای آدمو داشته باشه
_چه بستنی بگیرم!؟
+من شکلاتی میخوام
_ای به چشم
راستین پیاده شدودوتا بستنی خرید
واسه من شکلاتی وبرای خودش وانیلی
خیلی خوشمزه بود

+راستین!!
_جوونم
+مرسی که هستی
_خواهش میکنم خانومی
پرویی نثارش کردم که ماشینو روشن کردوبه سمت خونه روند...

دوهفته از اون مهمونی لعنتی گذشته بودو حرفای امیر بدجور فکرمو مشغول کرده بود
امروز راستین شرکت نرفته بود وخونه بود
داشتم آشپزی میکردم که نمیدونم‌چیشد که حالت تهوع گرفتمو عوق زدم

سریع به سمت دستشویب دوییدمو هرچی تو معدم بود خالی کردم
بی حال از دستشویی بیرون اومدمو روی زمین نشستم

راستین داشت از پله ها پایین میومد که بادیدنم بانگدانی خودشو بهم رسوندوکنارم زانو زد
_هانا عزیزم
چیشده؟
+نمیدونم یهو حالم بهم بخورد
اصلا نمیدونم چمه
_باید بریم دکتر
+لازم نیست یکم استراحت کنم خوب نیشم
اخماش توهم رفت
_چیو لازم‌نیست
وقتی من میگم‌حتما لازمه
همین جا بشین تا برم‌لباساتو بیارم
وباادامه حرفش به سمت اتاقمون رفت
لبخندی به این همه نگرانیش زدم

سریع لباسامو آوردوکمکم کرد تا لباسامو بپوشم
سریع منو بغل کردوبه ماشین رسوندوسوارم کرد بعد خودش سوار شدوباسرعت به سمت یکی از بیمارستان های نزدیک خونه رفت

دکتر برام چندتا آزمایش وسِروم‌نوشت وقتی تمامشو انجام دادم دکتر گفت یه یک ساعت منتظر بمونید تا جوابش بیاد
روی تخت دراز کشیده بودمو سرمم تقریبا تموم شده بود
که همون موقع دکتر باپرستار اومدن تو
راستین جلو رفت

_آقای دکتر نتیجه آزمایشات چی شد؟
دکتر لبخندی زد
*بهتون تبریک میگم خانمتون بارداره
راستین از شنیدن حرف دکتر نگاهی بهم انداختو کم کم لبخندش تبدیل به خنده شد
دکتر دستشو روی شونه های راستین‌گذاشت
*فقط حواست بیشتر به خانومت باشه
تا۵ماهگی بهتره استراحت کنه
راستین سری تکون داد

پرستاری که همراه دکتر بود جلو اومدو سرممو کند...

راستین عین بچه ها ذوق داشت همش توماشین از اینکه چی برای بچه بگیریم یاچه اسمی براش انتخاب کنیم حرف میزد

_هانا باید زودتر به مامانم‌اینا خبر بدم

نمیدونم چه واکنشی نشون میده

فقط به حرکاتش لبخند میزدم خودمم خوشحال بودم

خوشحال بودم که نطفه ای تو رحمم داشت بزرگ میشدوتبدیل به یک انسان میشد

واقعا حس شیرینیه

به خونه که رسیدیم راستین اصلا نذاشت من پامو روی زمین بذارمو بغلم کرد

+راستین بذارم پایین

منو روی مبل گذاشت

_مگه دکتر نگفت استراحت مطلق!!

+دکتر گفت استراحت کنم نگفت که صبح تاشب تکون نخورم

ضربه ای به نوک بینیم زد

_همین جابشین تا برم به مامانم خبر بدم بیام

پوف کلافه ای کشیدم

ازدست تو راستین

#راستین

خیلی خوشحال بودم اونقدر که دلم میخواست کل دنیا رو بریزم به پای هانا

تلفنو برداشتم به مادرم زنگ‌زدم

یه بوق دو بوق

*سلام به به پسر گلم

چه عجب یادی از مادرت کردی!

هانا خوبه؟

+سلام‌مامان عزیزم

خبرای خوبی برات دارم

هانا هم خوبه

*عه تاباشه از این خبرای خوش باشه

+هانا بارداره

سکوت عجیبی پشت تلفن حاکم‌شد

+الو...مامان!

*مطمئنی؟

یعنی...یعنی...من دارم.....مامان بزرگ...میشم؟

+بله مادرم همین الان از دکتر اومدیم
مامان که شوکه شده بود گفت
*باید...باید به همه بگم
مخصوصا عمه خانم
بفهمه میگه هممون بیایم پیشتون
+مامان جان منامنتظرتونیم‌تا بیاین
فعلا خدانگهدار
*خداحافظ پسرم
مراقب هانا باش....

#هانا

چند روزی گذشته بودومامان به همراه عمه خانم ورهاورامتین اومده بودن پیشمون واصلا نمیذاشتن من از جام تکون بخورم
رها هم همش میومدو قربون صدقه میرفت
^آخ عمه فداش شه
آخ من بخورمت کوچولوی من
کوبیدم‌تو سرش که آخش دراومد

^وای وای مامانت عجب دست سنگینی داره
ببین نیومده داره بهت حسودی میکنه
+واای رها بخدا تو بهترین عمه دنیایی
ول کن تورو خدا مخم رفت هی حرف نزن
رها دستی به موهاش کشید
^معلومه من بهترین عمه دنیام
این بچه راستینه باید فداش شد
توهم ناراحتی گوشاتو بگیر
خواستم جوابشو بدم که راستین بایه ظرف سوپ اومد تو

_خوب خوب
بسه دیگه رها خانم شمابفرمابیرون هاناباید استراحت کنه
^عه داداش
_عه نداریم
شما بفرما به مهرداد جونت زنگ بزن که یه موقع نگران نشه

رها باشنیدن اسم‌مهرداد عین لبو سرخ شد

لبخندی ازاین خجالتش به لبام‌اومد
_چرا وایستادی برو دیگه الان‌نگرانت میشه
رهابی هیچ حرفی از اتاق بیرون‌رفت
راستین جلو اومدو ظرف سوپ رو بهم‌داد
بادیدن ظرف اشتهام باز شد وتند شروع کردم به خوردن

_یواش تر دختر همش مالِ توعه
+دست خودم نیست
راستین خندید
_میدونم‌همش بخاطر این نیم وجبیه
لبخندی زدمو دوباره شروع کردم به خوردن
وقتی سوپو تموم کردم سوالی رو که تو ذهنم بود رو پرسیدم

+راستین خبراییه؟
_چطور!!؟
+آخه رها ومهرداد
_آهان آره مهرداد قراره بیا خاستگاری واسه رها
به گفته مهرداد رها میخواد فقط یه عقد ساده وخانوادگی باشه
البته منم موافقم باشرایط تو هم یه عقد خانوادگی بگیریم بهتره
سری تکون دادمو چیزی نگفتم....

روزها خیلی زود میگذشت من روزبه روز بیشتر عاشق بچه ای میشدم که تو راه بود
نیومدخ دلِ همه رو بدست آورده بود
الان دیگه وارد ماه چهارم بارداری شده بودمو یکم‌شکمم اومده بود بالا
سرمیز شام نشسته بودیم که عمه خانم روبه مامان جون گفت

*سوسن جان
فرداشب شب خاستگاری رهاست وازاون جایی که مهرداد برادر هاناست من مطمئنم که داماد خوبی میشه
سرمو انداختم‌پایین
هنوز این خانواده نمیدونستن که مهرداد برادرم نیست ومن باید یه روی بهشون میگفتم
توی فکر بودم که عمه خانم مخاطب قرارم داد

*هانا جان
+جانم عمه خانم!
*فردا وقت سونوگرافی داری

فردا باخیال راحت تمام کاراتو انجام‌بده برای خاستگاری هم نگران نباش
لبخندی زدم
+چشم عمه خانم

دیگه حرفی ردو بدل نشد
بعد خوردن شام به سمت اتاق رفتم وروی تخت دراز کشیدم
چند لحظه بعد راستین وارد اتاق شد
پشت بهش خوابیده بودم
نمیدونم چرا ناراحت شده بودم از دستش
انگار متوجه شد که جلو اومدودستشو روی بازوم‌گذاشت

_خانمم چیزی شده؟
به سمتش برگشتم
+راستین از نظرت نباید واقعیت رو به همه بگیم!!
_چه واقعیتی؟
+همین که من خواهر مهرداد نیستم ویه دختر از طبقه سطح پایین جامعم
اینکه پدرم یه قمار باز بوده ومن....
دستشو به علامت سکوت بالا آورد
_بسه هانا
تو هر بودی،هرکاری کردی الان زن منی
من تورو بخشیدم
مهرداد هم تورو به عنوان خواهرش قبول کرده اگه قراره چیزی بگی اول به مهرداد بگو..

سرمو پایین انداختم
+میشه بریم بیرون!!
ابروهاش بالا رفت
_چرانشه خوشگل خانم
شما بخواه من جونمم میدم
فقط آروم که بچه اذیت نشه
لبخندی از این همه حساسیتش رولبام‌اومد
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
#فردا

_خوب یواش بیا یواش
راستین تقه ای به درزدو درو رو باز کرد

وارد اتاق دکتر شدیم
خانم دکتر باخوشرویی نگاهی بهم انداخت
^خوب عزیزم روی تخت دراز بکش
طبق خواستش عمل کردم
دکتر اومد ومایعی روزیر شکمم مالیدودستگاه رو روی شکمم قرار داد

^ماشالله بچتون سالمه سالمه
راستین پرسید
_بچه چیه خانم دکتر؟
خانم دکتر لبخندی زد
^یه دختر خوشگل مثل مامانش
و روکرد به من
^میخوای صدای قلبشو بشنوی
سری از روی ذوق تکون دادم
+معلومه که میخوام
باپخش شدن صدای قلب کوچیکش انگار هیچ غمی تو دلم نبود
انگار تو یه دنیای دیگه ای بودم
واقعا صدای قلبش زیباترین صدای دنیا بود
راستین با لبخند بهم نگاه میکردومن خنده از لبام پر نمیکشید

بعد اینکه از مطب بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم
_هانا از نظرت چه تمی برای اتاقش انتخاب کنیم!!
چه لباسایی براش بخریم!!
واای هانا فکر کن یه دخترکوچولو بادستای کوچیک
لبخندی به این همه ذوقش زدم

+حالا کو تا به دنیا بیاد برای همه این کارا وقت داریم
_خیلی خوبه که دختر شد
اینطوری شبیه تو میشه
+عه شبیه من شه که تو منو فراموش کنی!
_شما هیچوقت فراموش نمیشی
وزد زیر خنده
+خیلی بدجنسی
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
شب شده بود ومهرداد اومده بود خاستگاری رها
قبل اومدنش باهاش حرف زدم که واقعیت رو بگیم

ولی به خواست خودش گفت که تو عین خواهر نداشتمیو من میخوام همه تورو به عنوان خواهرم بشناسن و نمیخواد به کسی چیزی بگیمو اگه نشکلی پیش اوندوروزی کسی فهمید خودش ماجرارو توضیح میده ورها هم از همه چیز باخبره

حداقل خیالم راحت بود که خواست خودشه ورها هم این ماجرارو میدونه
وقتی راستین گفت که بچمون دختره برق خاصی تو چشماشون دیده شد
همه چیز عالی پیش رفتو عاقد رهاومهرداد رو به عقد هم درآورد...

#راستین

یه هفته ای میشد که رهاومهرداد به عقد هم دراومده بودنو باهم به ماه عسل رفته بودن
خیلی خوشحال بودم
ازیه طرف رهابا مهرداد ازدواج کرده بود واز طرف دیگه یه دختر کوچولو تو راه بود

سرمیز شام بودیم کا یهو حال عمه خانم بهم خورد
مادرهول کرده به سمتش رفت
^راستین پسرم زود زنگ بزن آمبولانس بیاد حال عمه خانم خوب نیست
هانا نگران به عمه خانم نگاه میکرد
اصلا استرس ونگرانی واسش خوب نبود ونگرانی منو دوچندان میکرد

سریع زنگ زدم تقریبا۱۵مین طول کشید تابیان و عمه خانمو منتقل کنن بیمارستان
مادرورامتین باعمه خانم رفتن
هانا هم دلش میخواست باهاشون بره ولی مانعش شدم
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
#هانا

خیلی استرس داشتم نمیدونم چم شده بود
بادیدن حال عمه خانم حس بدی به جونم افتاد
اصلا نمیتونستم بخوابم فقط دراز کشیده بودم
دستمو روی شکمم گذاشتمو شروع کردم به حرف زدن

+مامان جان..دختر خوشگلم...توهم نگرانی!
توهم حال منو میفهمی
دختر مامان آروم باش عمه خانم حالش خوب میشه

با صدای بالاو پایین شدن دستگیره در حرفامو قطع کردم
راستین اومد داخلو کنارم روی تخت نشست

_هنوز بیداری که
+خوابم نبرد
حال عمه خانم چطوره؟
_به مامان زنگ زدم
گفت حالش خوبه فقط باید چندروزی توی بیمارستان بمونه تا مطمئن شن مشکلی واسش پیش نمیاد
+نباید بریم بیمارستان!
باشنیدن حرفم‌اخماش توهم رفت
_لازم نکرده
تو به فکرخودت ودخترمون باش
مامان پیش عمه خانم میمونه
رامتین هم هست کمک دست مامان
حالاهم بهتره بخوابی

بی حرف روی تخت دراز کشیدم
راستین هم کنارم دراز کشیدواز پشت بغلم کردودستشو روی شکمم گذاشت وشروع کرد به نوازش
نمیدونم‌چنددقیقه گذشته بود که گرم نوازش هاش شدمو به خواب رفتم

صبح که از خواب بیدار شدم راستین کنارم نبود
بلند شدم که کاغذی رو روی میز دیدم
کاغذو برداشتمو شروع کردم به خوندن

_هاناجان من امروز کلی کاردارم
سکینه خانم رو آوردم که مراقبت باشه
امشب یه مهمونی کاری هم دارم که احتمالا توخونه خودمونه
پس تا من بیام مراقب خودت ودخترکوچولومون باش.

لبخندی به این همه حساسیتش زدم
ولی نمیدونستم چه مصیبت بزرگی در انتظارمه...

#راستین

تقریبا ساعت نزدیکای10شب بود که رایان اومدتا درمورد شراکتمون حرف بزنیم
+خوب پس اوکیه
^بله آقا راستین اوکیه ولی خوب بهترنیست بریم خونتون قرار بود یه شام بهمون بدی
+اون که حتما

منو تو وخانمم
^نه داداش مزاحم نمیشم خانمتم بارداره
من میخوام مردونه باشه
منو تو وامیر

باشنیدن اسم امیر دلم میخواست خرخرشو بجوم
^چیه داداش چرا جوش میاری حالا یه شب که هزار شب نمیشه
چیه نکنه میترسی!
رایان منو تو عمل انجام شده قرار داده بودلعنتی اگه میگفتم‌نه یعنی ترسیدم
+باشه بریم احتمالا تاالان خوابیده
خوبه ای گفت که از جا بلند شدمو واسایلمو برداشتم
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

داخل خونه شدیم که امیر سوتی کشید
'جون بابا
آقا راستین نگفته بودی خونه به این خوبی داری
چیدمانش حتما سلیقه هاناخانومه
کیفمو روی مبل پرت کردم

+اینکه سلیقه هانا خانومه یا شخص دیگه مهم نیست نیومدی که درمورد خونه وزندگیم نظر بدی
همون لحظه سکینه خانم اومدوسلام کرد
روبهش پرسیدم
+هاناکجاس؟
`بالا تو اتاقشونن همون طور که گفتین بهشون گفتم درو قفل کنن
+خوبه میتونی بری
ممنون که اومدی
سکینه خانم لبخندی زدو وسایلشو برداشتو از خونه رفت بیرون

امیر روی مبل نشست
ولی رایان ایستاده بود
+چیه چرا وایستادی!!!
^نوشیدنی میخورین؟
'رایان این چه سوالیه
معلومه که الان یه نوشیدنی میچسبه
بدو برو نوشیدنی هارو بیار

یکم یاد کنیم از رفاقت های قدیم
و باادامه حرفش بلند زد زیر خنده..

#راوی

رایان به سمت آشپز خانه رفت
لیوان هارا روی میز قرار داد ، نگاهی به راستین انداخت که سرش را میان دست هایش گرفته بود
فرصت را مناسب دید وقرص های روان گردان را داخل لیوان انداخت وحل کرد

لیوان هارا در سینی گذاشت وبه سمت حال رفت و سینی را روی میزعسلی گذاشت
امیر به رایان اشاره کرد ورایان لیوانی را که برای راستین آماده کرده بود برداشت ورو به راستین گفت

^راستین بیا بخور یه امشب رو کنار همیم
راستین بی اینکه بداند چه نقشه ای برایش دارند لیوان را میگیرد ولاجرعه سر میکشد
لبخند شیطانی روی لبای امیر مینشیند
نقشه اش داشت درست پیش میرفت

راستین کم کم گیج میشود و دیگر اختیاری دست خود ندارد
امیر بلند میشود و به سمت آیفون میرود ودر را باز میکند
چند لحظه بعد لیلی به همراه دومرد وارد خاته میشوند

لیلی نگاهی به راستین می اندازد و پوزخندی میزند
راستین تقریبا بیهوش شده بود و به زور چشم هایش را میتوانست باز نگهدارد

لیلی جلو میرودک کنار گوشش خم میشود
وزمزوار شروع میکند
'بهت گفته بودم تقاص پس میدی
حالا ببین چطوری نابودت میکنم

روبه امیر میپرسد
'کجاس؟
امیر پوزخندی میزند
×تو اتاقشه
وبه آن دو مرد میگوید
'برید زنشو بیارید
میخوام همین جا جفتشونو نابود کنم

آن دومرد به سمت اتاق میروند
دستگیره را بالاو پایین میکنند
وهانا
هانای ترسیده ای که گوشه اتاق کز میکند

آن دو مرد وقتی متوجه میشوند درقفل است میخواهند در را بشکنند
یک هول...دو هول....با سومین ضربه درِتااتاق باز میشود

هانا بادیدن آنها بیشتر در خود جمع میشود وباترس شروع میکند به حرف زدن
+ب..برین..بیرون...راستین....راستین
آن دومرد جلو میروند و بازوهای هانا را میگیرندوبلندش میکنند
هانا از ترس شروع به گریه میکند

+توروخدا....ولم کنین..راستین...راستین...کمکم..کن
هانارا از اتاق بیرون میبرند و روی زمین می اندازند
هانا نگاه اشک بارش رابالا می آوردوبه لیلی نگاه می اندازد و لب به سخن باز میکند

+مگه..مگه...من...باهات...چی..چیکار...کردم!
من..هیچی...این...این...بچه..بی گناه...چیکار..کرده؟
لیلی جلو میرود وچنگ در موهای هانا می اندازد
'تو هیچوقت نباید زن راستین میشدی
البته حامله شدنت احمقانه ترین کار بود
من نه تنها این بچه رو بلکه خودت رو هم نابود میکنم
وباادامه حرفش بی رحمانه هانارا به سمتی پرت میکند

هانا یک لحطه نگاهش به مبل می افتند وراستین بی حال رامیبیند
به سمتش میرود
+راستین...توروخدا...یه کاری بکن..تورو خدا
'بی خوردی زور نزن
اون خودش مواد مصرف کرده یعنی راضیه همچین بلایی سرتون بیاد

هانا با گریه به راستین خیره میشود
باورش نمیشود مردش دست به همچین کاری زده باشد

لیلی دیگر نمیتوانست تحمل کند به آن دومرد اشاره میکند
'برید باهاش حال کنین

آن دومرد با نگاه کریهی به هانا جلو میروند هانا میخواهد فرار کند ولی نمیتواند

آن دومرد لباس هایش را پاره میکنندو بی رحمانه با بدنش بازی میکنند
هانا جیغ میکشد وکمک میخواهد آما آنها بی رحمانه کار خورد را انجام میدهند

آن دومرد بی رحمانه به هانا وبچه اش تجاوز میکنند
وقتی هانا گرمای خون را بین پاهایش حس کردو بعد چند لحظه از شدت درد بیهوش شد

آن دومرد بعد از چند دقیقه رهایش کردند وبدن بی جانش را روی زمین رها کردند
لیلی با چاقویی که در دست داشت جلو رفت تا شاهرگ هانا را بزند
اما رایان و امیر که تا آن لحظه در گوشه ای که هیچکس روی آنها دیدی نداشت ایستاده بودند ونظاره گر ماجرا بودند
جلو آمدندومانع او شدند

'بذارین بکشمش
امیر لیلی را هول میدهد
×لازم نکرده توکه انتقامتو گرفتی
دیگه لازم نیست به این کاری داشته باشی
'اون باید بنیره وگرنه راستین دوباره میتونه پیداش کنه
امیر پوزخندی میزند
×نترس من کاری میکنم که دیگه هیچوقت پیداش نکنه
وباادامه حرفش به سمت هانا رفت واورا در آغوش کشیدو از خانه بیرون رفت
وراستین

راستینی که بی هوش برروی مبل افتاده بود واز هنه چیز بی خبر بود
اگر هوشیار بود نمیگذاشت هیچوقت پای لیلی دوباره به خانه اش باز شود،نمیگذاشت به ناموسش دست درازی کنند،نمیگذاشت به ناموسش تجاوز شودوبچه بی گناهش سقط شود

راستین قربانی غرور وحس بچه گانه خودش شد ودردامی افتاد که امیر برایش پهن کرده بود....

#هانا
#دو_روز_بعد

بادرد چشمامو باز کردم
گیج به دوروبرم‌نگاهی انداختم‌تویه اتاق ناشناس بودم یهو تمام اون شبو یادم اومد
اشک هام راه خودشونو پیداکردنو روی صورتم‌ریختن
دستی به شکمم کشیدم بچم

بغض به گلوم چنگ‌زد
لعنتیا لعنتیاااا
اونا...اونا بچمو ازم گرفتن بلند زدم زیر گریه که دراتاق باز شد سرمو آوردم بالا
خدای من امیر اینجا چیکار میکنه
امیر جلواومد

^به به هاناخانم چه عجب بعد دوروزچشم وا کردی
چشمام گرد شد یعنی..یعنی من دو روز تمام بیهوش بودم؟
باهمون بغض پرسیدم

+من...من...کجام؟
راستین..کجا...ست؟؟
تو....تو....چرا....اینجایی!؟
^آروم‌باش دختر
تو توی خونه ی منی
راستین هم تورو ول کرده تا بمیری
اگه من ندیده بودمت تاحالا مرده بودی

حرفشو باور نمیکرد راستین امکان نداشت منو ول کنه
نه..نه این امکان نداره
+تو..تو..داری...دروغ..میگی
جلوتر اومد
^دلیلی نداره بهت دروغ بگم
اگه تورو ول نمیکرد توالان اینجانبودی
اگه ولت نمیکرد الان به جای من اون بالاسرت بود

داد زدم
+نه...نه...نه...دروغه...دروغه....دروغه...
وبلند شروع کردم به گریه کردن
^من حقیقتو بهت گفتم
وچندتا عکس پرت کرد روی تخت و ازاتاق بیرون زد

عکس هارو برداشتمو نگاهی بهشون انداختم
بادیدن عکس ها دلم میخواست قلم وایسه
چی میدیدم!!

راستین ولیلی لخت کنار هم خوابیده بودن
بادیدن عکس های بعدی نمیدونم‌چیشد که به بوهام‌چنگ زدمو جیغم کل اتاقو پرکرد...

#راستین

چشمامو میخواستم باز کنم ولی انگار چشمام خیلی سنگین شده بودن
یه بار دیگه تلاش کردم که آروم آروم لای چشمام باز شد
گیج به اطرافم نگاه میکردم
تو اتاقم نبودم انگار تویه بیمارستان بودم
خدای من چه اتفافی افتاده!!
یکم‌که به مغزم فشار آوردم تازه یادم اومد
امیر ورایان اومدن تو خونم بعد اینکه اون شربت رو خوردم دیگه چیزی نفهمیدم
لعنتیا از اول برام نقشه داشتن ومنِ احمق هم یه درصد احتمال ندادم که دستشون تویه کاسه باشه

دراتاق باز شدورامتین بادیدن چشمای بازم سریع رفت بیرون وچند لحظه بعد به همراهِ دکتر ومادرمو مهردادورها اومدن داخل ولی هانا کجاست؟

دکتر جلو اومدو چندتا سوال ازم پرسید که جوابشو دادم
°خیلی شانس آوردی
ودرادامه حرفش چیزهایی یادداشت کردو از اتاق بیرون رفت

بابیرون رفتن دکتر مادرم باچشمای لشکیش جلو اومد که بی مقدمه پرسیدم
+هانا کجاست؟
جوابی نداد که دوباره پرسیدم
+مامان هانا کجاست؟
مامان بغضش شکست
^نمیدونم پسرم نمیدونم
+مامان چیشده؟
بهم بگو هانا کجاس؟بچم کجاس!

رامتین جلو اومد
_وقتی ما اومدیم خونه تورو بی حال روی مبل پیدا کردیم همه جا بهم ریخته بود داداش تو سه روز تمام بیهوش بودی
بهش نگاهی انداختم که ادامه داد
_به سمت اتاقتون که رفتیم دیدیم در شکسته شده و....و
+و چی؟

بگو رامتین بگو
_وهاناهم نیست همه جا دنبالش گشتیم ولی نتونستیم پیداش کنیم
مجبور شدیم زنگ بزنیم به مهردادورها
اوناهم تا شنیدن زود خودشونو رسوندن

کلافه چشمامو بازو بسته کردم
امیر فلاحی لعنتی خودم میکشمت عوضی
من که میدونم هانای من پیشِ توعه
حسابتو میرسم
+من باید برم
خواستم بلندشم که مهرداد جلومو گرفت
'بهتره استراحت کنی
+من باید برم دنبال هانا
'تو استراحت کن من پیگیرشم

همون موقع پرستار اومد داخل وبااخم ریزی گفت
"چخبره اینجا بفرمایین بیرون
مریض باید استراحت کنه
همه رفتن بیرون
پرستار جلو اومدو آرامبخشی رو توی سرمم خالی کرد ومن با یه عالم نگرانی به خواب رفتم..

#هانا

باسردرد بدی چشمامو باز کردم
نگاهی به اطرافم انداختم همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمام گذشت
دوباره چشام‌شروع کردن به باریدن
دراتاق باز شد وامیر اومد داخل
گوشه اتاق ایستاد ودست به سینه نگاهم میکرد
از نگاهش خوشم نمیومد
یکم که گذشت جلو اومدوروی تخت نشست

^نمیخوای بس کنی!!!
جوابی بهش ندادم
^بهت گفته بودم که میندازتت کنار
بهت گفته بودم بهش دل نبند

دیدی آخرش همین دل کار دستت داد
دیدی ولت کرد تابمیری
نه تو ونه بچتون واسش هیچ اهمیتی نداشت

دیگه حرفاش برام غیر قابل تحمل بود بلند داد زدم
+خفه شووووو،خفه شووووو
اون هیچوقت ولم نمیکنه،اون منو ول نمیکنههههه

باسیلی که به صورتم زد ساکت شدم
^خودت خفه شو دختره بی چشم ورو
بد کردم از گوشه خیابون جمعت کردم آوردمت اینجا!!
اگه واسش مهم بودی قرص روانگردان نمیداخت بالا تا یکم از این دنیا فارغ بشه
اگه واسش مهم بودی تواین سه روز میومد دنبالت
یاحداقل دنبال یه نشونی ازت بود
ولی نه تنها دنبالت نیومده وفراموشت کرده بلکه داره با معشوقه شدیدش حال میکنه
توهم بهتره فراموشش کنی واینجا بمونی
اگه دختر خوبی باشی باهات رفتار خوبی دارم
ولی اگه بخوای بچه بازی دربیاری بلایی به سرت میارم که پشیمون بشی
چون تازه بچت سقط شده وباید استراحت کنی کاری باهات ندارم
ولی بعدا حسابتو میرسم

با تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و من باکلی دردوغم توی اتاق تنها موندم
دستی به شکمم کشیدم

چرا؟آخه چرا راستین،چرا بامن اینکار رو کردی؟
وقتی به حرفای امیر فکر میکنم دلم میشکنه
دختر بی گناهم این وسط قربانی شد

نمیدونم چقدر گریه کردم که دوباره به خواب رفتم...

یه هفته ای بود که تو خونه امیر بودم
هنوز نتونسته بودم باخودم کنار بیام
کنار بیام بااینکه دخترم قربانی شده،کنار بیام بااینکه راستین منو به حال خودم ول کرده وهیچ سراغی ازم نمیگیره

نمیدونستم باید چیکار کنم ای کاش میمردم

توهمین فکرابودم که دوباره امید وارد اتاق شد
اصلا حوصلشو نداشتم بازمیخواست سرکوفت بزنه
بهش نگاه نمیکردم

جلو اومدو کنارم روی تخت نشست
^مثل اینکه حالت بهتر شده
چیزی نگفتم
^بدمیاد وقتی باهات حرف میزنم‌بهم نگاه نمیکنی
بازم سکوت کردم که اینبار عصبی شد وبه گلوم‌چنگ‌زدومنو به سمت خودش کشیدوعصبی تو صورتم دادزد
^مگه باتونیستمم!!

چشمامو از فریادش بستم وفقط تونستم‌بگم
+ولم کن
پوزخندی زدوگلومو فشار داد
^ولت کردم که اینطوری واسم ناز میکنی
من راستین نیستم لیلی به لالات بزارمو نازتو بخرم
خیلی بهت رو دادم ولی بهت نشون میدم‌باکی طرفی
وباادامه حرفش پرتم‌کرد روتخت وخودشم انداخت روم

دستامو بادستاش بالای سرم قفل کردونگهم‌داشت
زورم اصلا بهش نمیرسید بااین ضعف جسمی هم که داشتم حتی نمیتونستم تقلا کنم
خواست ازم لب بگیره که سرمو چرخوندم
عصبی شد
بایه دستش دستامو نگه داشت وبادست دیگش فکمو تو دستش گرفت وسرمو ثابت نگه داشتو خشن لباشو رو لبام گذاشت

انگار خیلی عصبی بود
به جای بوسه فقط لبامو گاز میگرفتو لب پایینمو با دندوناش میکشید
سعی میکردم سرمو تکون بدم ولی اون محکم فکمو فشار میداد

نفس کم آورده بودم
خدا لعنتت کنه راستین که منو به اینجا کشوندی
نفس کشیدن واسم سخت شده بود انگار متوجه حالم شد که عقب کشیدو باهمون پوزخندش بهم خیره شد

نفس نفس میزدم
^خوب هنوزم میگی راستین ولت نکرده!!

اگه ولت نکرده زیرمن چیکار میکنی هوم!!
چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم‌بگم
اون راست میگفت راستین منو به حال خودم ول کرده بود

^تو ازاین به بعد مال منی
حالت که بهتر شه به عقد خودم درمیارمت
بخوای سرتق بازی دربیاری وناز کنی به زور این کاررو میکنم
کارای طلاقتم خودم انجام میدم تاغیابی طلاق بگیری
وباادامه حرفش از روم‌بلند شد واز اتاق بیرون رفت

باچشمای اشکی به دربسته شده نگاه کردم من نمیخوام بازیچه شم
من باید خودمو میکشتم ولی حیف هیچ‌چیز این اتاق تیز نبود انگار امیر خیلی باهوش تر از این حرفا بود
خدایا جونمو بگیر دیگه نمیخوام زنده بمونم....

#راستین

سه روزی میشه که از بیمارستان مرخص شدمو دربه در دنبال هانا میگردم
همش نگران هاناودخترم هستم
واقعا بدون هانا زندگی واسم نفس گیر شده بود
اون جوری که مهرداد میگفت توخونه امیر یه نفوذی داره

همین جور تواتاق قدم میزدم که تقه ای به در خورد ومهرداد وارد اتاق شد
بی مقدمه ازش پرسیدم
+خوب چیشد؟
_اونطور که فهمیدم امیر یه دختری بامشخصات هانا رو پیش خودش زندانی کرده
ونمیذاره کسی جز خودش بهش نزدیک شه
ولی...ولی
عصبی جلو رفتم
+ولی چی مهرداد؟
_میگن اون دختر حامله نیست
ویا اگرم بوده بچش سقط شده

باشنیدن این حرفش شوکه بهش خیره شدم
یعنی....یعنی...
نه این امکان نداره
اگه واقعیت داشته باشه

ای وای خدای من هانای من الان چی میکشه!
یاد روزی افتادم که از بیمارستان اومدم خونه وقطره های خونی رو روی زمین دیدم
اصلا فکر نمیکردم ممکنه..ممکنه اون خون برای بچم وهانا باشه

کلافه روی تخت نشستمو به موهام‌چنگ انداختم
مهرداد نگران جلو اومد
_راستین آروم‌باش
الان باید فقط وفقط به فکر این باشیم تا هانارو از اونجا بیاریم‌بیرون

باصدای گرفته ای گفتم
+هرکاری لازمه انجام بده
_نگران نباش همه چیز درست میشه واز اتاق بیرون رفت

نمیتونستم خودمو نگه دارم تا مهرداد خبری بهم بده
باید خودمم دست به کار میشدم
لیلی حتما میدونست چه بلایی سر هانای من اومده باید میرفتم‌سراغش...

دوساعتی میشه که جلو درخونه لیلی منتظرم
میدونستم اگه بزم زنگ‌بزنم درو برام‌باز نمیکنه
بالاخره از خونه اومد بیرون
سوار ماشینش شدوحرکت کرد بافاصله وجوری که متوجه نشه دنبالش به راه افتادم

انگار متوجه من شده بود چونحدودیک ساعت فقط تو خیابونا میچرخید
لعنتی از اونی که فکر میکردم باهوش تره
مثل اینکه خودشم خسته شده بود که واسم چراغ زد وگوشه خیابون نگه داشت

منم زدم کنار از ماشینش پیاده شد وبه سمت ماشینم اومدو سوار شد

*به به آقاراستین
حالت چطوره؟شنیدم‌بستری بودی
باخشم به سمتش برگشتم
+حال من از کی واسه تو مهم شده!
لبخندی زدوباعشوه گفت
*حال تو همیشه واسم مهم بوده
ولی تو هیچوقت ندیدی ورفتی سراغ اون دختر
فرمون رو محکم تو دستام گرفتم

+هانای من کجاس؟

باتعجب ساختگی گفت
*یعنی تو نمیدونی زنت کجاس!!!!!
به سمتش برگشتم
*نگو که از چیزی خبر نداری
شاید اون شب تو حال خودم نبودم ولی زمزمه های تورو خوب یادمه

جاخورد انگار توقع نداشت از اون شب چیزی به یاد داشته باشم
جوابی بهم نداد که بلندتر داد زدم
*بهت گفتم بگو زن‌من کجاااااااست
دختره احمق خیال کردی میتونی هرکاری دلت خواست بکنی وهیچکس هم نفهمه
*من...من..
+تو چی هاااان؟
تو به یه دختر بی گناه رحم نکردی دختری که هرگز ندیدمشو تو حسرتشم
تو هانای منو نابود کردی
چی کم داشتی که نتونستی زندگی مارو ببینی هاااان؟

دیگه نتونست تحمل کنه وصداشو بالابرد
*تو منو بردی به اون انبارمتروکه تا بهم تجاوز کنن
توبهم فرصت دوباره ندادی
تواول منو نابود کردی
بهت گفته بودم راستین انتقام میگیرم حالاهم که انتقاممو گرفتم خوشحالم
واسممهم نیست سرِ اون دخترِ هرجایی چی میاد
واسم مهم نیست امیر چیکارش میکنه
واسم مهم....

نذاشتم ادامه بده وباپشت دست محکم کوبیدم تو دهنش
+خفه شو ه*ر*ز*ه
هرجایی خودتی که نتونستی شهوتتو کنترل کنی وخودت وبه دست اینو واون سپردی
من نه تنها به حساب تو میرسم بلکه اون رایان وامیر نامرد رو به خاک سیاه میشونم
حالاهم هِری

با عصبانیت وبغض از ماشینم‌پیاده شدو محکم در رو بست

پس مهرداد درست فهمیده بود هانای من پیشِ امیرِ

من باید هرجور شده وارد خونش بشم..

#راوی

چندروزی بود که امیر نقشه هایی در سرش داشت ومیخواست آنها را عملی کند
تلفنش زنگ‌میخورد،نگاهی به صفحه تلفن می اندازد وبادیدن اسم شخص پوزخندی میرند وتلفن را وصل میکند

+سلام باز چیشده؟
صدای پراز نفرت لیلی از پشت تلفن به گوشش میرسد
_زودتر این بازیو تموم کن
دیگه نمیخوام حتی یه لحظه اینو تحمل کنم که راستین انقدر نگران اون دختره
+خیلی عجله نکن
لیلی دل چرکین ترازقبل ادامه میدهد
_امروز داشت منو تعقیب میکرد
بامن حرف زد و دوباره تحقیرم کرد
یا کار رو زودتر تموم کن یا خودم دست به کار میشم

امیر چیزی نمیگوید وتلفن را قطع میکند
باورش نمیشود که راستین انقدر زود فهمیدخ باشد هانا کجاست
باخود فکر میکند
واقعا حق بالیلی ست باید زودتر دست به کار شود

تلفنش را برمیدارد وبه رایان زنگ‌میزند
بعد چنو بوق رایان جواب میدهد

^به به آقا امیر چخبره؟
+سلام زیاد حرف نزن امشب بیا اینجا
یکم خوش بگذرونیم
قراره امشب لذت ببریم وآبروی راستین رو ببریم
رایان از شنیدن این حرف لبخند مرموزی کنار لبش مینشیند وباشه ای میگوید

امیر بعداز قطع کردن تلفنش به سمت اتاقی که هانا درآنجاست میرود
بدون اینکه دربزند وارد میشود
اتاق درتاریکی مطلق فرو رفته بودوهیچ چیز مشخص نبود

کلیدبرق رامیزند واتاق روشن میشود

چشم میگرداند وهانا را گوشه ای از اتاق که در خود جمع شده است میابد
هانا حتی باوجود اینکه میداند چه کسی وارد اتاق شده است سرش را بالا نمی آورد

امیر جلو میردودستی به هایش میکشد
او از همان دیدار اول برای هانا نقشه هایی داشت ولی باازدواج هانا باراستین نقشه هایش خراب شدند ونفرتش به راستین بیشتر..

بافکر کردن به گذشته کنترلش را از دست میدهد
وبه موهای هانا چنگ می اندازد وسرش را بالا می آورد
و باخشم به چشمانِ هانا مینگرد

هانا آنقدر ترسیده که حتی نمیتواند کلمه ای حرف بزند
امیر بادیدن چشم هایش ترس را میبیند
پوزخندی میزند
+خوب گوش کن ببین چی میگم
امشب یه مهمونی ترتیب دادم
باید امشب به خودت برسی وخودتو آماده کنی
هرکاری هم خواستم باید انجام بدی
وگرنه بلایی به سرت میارم که دیگه نتونی راه بری

وبا ادامه حرفش موهای هانا را ول میکندو از اتاق بیرون میرود
هانا ترسیده سرش را روی زانوهایش میگذاردوشروع به گریه میکند
واقعا کسی حالِ یک زن را نمیتواد درک کند حالِ زنی را که تازگی بچه اش رااز دست داده
حالِ زنی راکه به دروغ بهش گفتند شوهرت ولت کرده
واقعا تواین دنیا چه کسی میتوانست اورا درک کند
~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
شب شده بود وآرایشگر آمده بود تا هانا را آرایش کند
بعد از تمام شدن کارش بلند میشود ولباسی را به سمت هانا میگیردو میگوید

'آقا گفتن اینو بپوشی وبری پایین منتظرتن
هانا به ناچار لباس رامیگیرد
آرایسگر ازاتاق بیرون میرود
هانا لباس رامیپوشد
یک ماکسی بلندوچسبناک که کل بدنش را به نمایش گذاشته نگاهی به صورتش می اندازد
آرایشی غلیظ
با نفرت به خود نگاهی می اندازد واز اتاق خارج میشود

امیر ورایان بایکدیگر به بحث وخنده مشغول بودند
رایان بادیدن هانا سوتی میکشد
"جووووون چه جیگری ساختی امیر واسمون
امیر به سمت هانا برمیگردد ونگاهش میکندوپوزخندی میزند
همون طورکه دلش میخواست شده بود
به هانا اشاره میکند تا جلو برود
هانا باترس جلو میرود
امیر روبه رایان میگوید
+خوب میدونی قراره امشب هانا واسمون برقصه وماهم لذت بریم

هانا باترس به امیر نگاه میکند امیر بلند میشود وآهنگ عربی را پلی میکند
اما هانادرجایش میخ شده است وتکانی نمیخورد
امیر متوجه حالش میشود جلو میرودو اورا از پشت بغلش میکند وزیر گوشش زمزمه میکند
+زودباش
واز او دور میشود وکنار رایان مینشیند

هانا از ترس شروع میکند به تکان دادن بدنش
رایان وامیر با لذت به اوخیره شده بودند
هانا دیگر نمیتوانست تحمل کند بعد چند لحظه احساس کرد زانوهایش تحمل وزنش را ندارندو دیگر چیزی نمیفهمدوسقوط میکند...

#هانا

بااحساس نوازش هایی روی صورتم چشمامو باز کردم
بادیدن امیر کنارم متعجب بهش خیره شدم که همه چیز تویه لحظه از جلو چشمام گذشت
اون..اون مجبورم کرد براشون برقصم اون منو تحقیر کرد

تعجبم جاشو به نفرت داد
ولی اون آروم داشت بهم نگاه میکرد
دیگه نمیتونستم تحمل کنم خواستم هرچی از دهنم‌درمیاد بارش کنم که پیشدستی کرد ودستشو روی دهنم‌گذاشت

_هیششش
چیزی نگو،خیلی ازت عصبانیم
مهمونی دیشبمو خراب کردی ولی خوب بد خم نرقصیدی

دستشو از روی دهنم‌برداشتم
+خفه شو حیوون
تو منو آوردی اینجا تا عذابم بدی؟
یامنو بکش یا بذار برم

پوزخندی زد و دستشو نوازش وار روی صورتم کشید
_خیال کردی من ازت میگذرم!!!
اون راستین احمق ازت گذشت ولی من ازت نمیگذرم
تورو مال خودم‌میکنم
از همون روز اولی که خونه بابات دیدمت بهت دل باختم
میخواستم تورو مال خودم کنم ولی توبا ازدواجت خرابش کردی
البته مهم نیست هنوزم دیر نشده

باورم نمیشد یعنی..یعنی امیر به من علاقمند بود!!
خدای من
همین جور متعجب بهش خیره مونده بودم که لبخندی زدواز کنار تخت کنار رفت
_تا چند روز دیگه کارای طلاق غیابیت انجام میشه
وتو فقط باید امضاشون کنی بعد از اون به عقد من درمیای
ومقابل چشمای متعجبم ازاتاق بیرون رفت

لعنتی نباید اینطوری بشه
من باید برم...باید برم وباراستین حرف بزنم
باید ازش بپرسم چرا...چرا بامن اینکار رو کرد
من باید فرار میکردم

شب شده بود وخونه امیر تقریبا ساکت بود
آروم بلند شدمو به سمت در رفتمو دستگیره روآروم بالاوپایین کردم

که در به آرومی باز شد
لبخندی روی لبام نشست امیر معمولا در رو روم‌قفل میکرد ولی امشب از دربسته خبری نبود..

آروم از اتاق خارج شدم وبه سمت پله هارفتمو به پایین نگاهی انداختم کسی نبود
نه خبری از خدمه بود ونه از محافظ ها

تعجب کردم ولی مهم نبود باید زودتر از اینجا خارج میشدم به سمت درورودی رفتمو بازش کردم
واقعا تعجب کردم حتی در ورودی هم باز بود

نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود شروع کردم به دوییدن

تا درخروجی خونه یه حیاط بزرگ بود پراز گل وگیاه
همین جور داشتم میدویدم
که یهو یه چیز بزرگ از پشت پرید روم
وقتی برگشتم احساس کردم قلبم میخواد از جاش کنده شه
خدای من یه سگ بزرگ وشکاری
بادیدنش خشکم‌زده بود
سگ بالاتر اومدو پاهاشو روی شونم گذاشت وسرشو جلو آورد وشروع کرد به پارس کرد

از ترس چشمامو بسته بود که یهو صدای دست زدن اومد
_آفرین تِدی آفرین
خوب خوب میبینم یه پری صید کردی برام
اون سگ که حالا فهمیده بودم اسمش تدیه از روم‌کنار رفتو به امیر خیره شد

امیر دستی به سرش کشید
_جایزه خوبی پیش من داری فعلا برو
تدی ازمون دورشد
بارفتن تدی امیر جلو اومدوبازومو گرفتو بلندم کرد

_فکر کردی میتونی از من فرار کنی؟
جوابی بهش ندادم که عصبی شدو موهامو کشید و توصورتم فریاد زد
_باتوام
مگه لال شدی؟
هنوز قلبم محکم به قفسه سینم‌میکوبید فقط تونستم بریده بریده بگم
+ب..بذار...بر..م
_هه تازه گیرت آوردم
کجا بااین عجله!
خیلی لیلی به لالات گذاشتم وقتشه یکم ادب شی

و باادامه حرفش منو به سمت اتاقی برد که همیشه درش قفل بود
درشو باز کردوپرتم‌کرد توش
_به اتاق بازی خوش اومدی هانا

بادیدن اتاق مرگ رو جلو چشمام دیدم
کلی وسایل شکنجه که حتی اسمشونم نمیدونستم

ازموهام گرفتو بلندم کرد و به سمت دوتا میله آهنی برد ودست و پاهامو بهشون زنجیر کرد

دیگه نمیتونستم تحمل کنم
+می..میخوای...چی...چیکار...کنی؟
به سمت کمدی رفت وبازش کردونگاهی به وسایل توش انداختو شلاقی رو بیرون آوردو جلو اومد

_نترس عزیزم
فقط میخوایم یکم‌بازی کنیم
یکم درد داره ولی مهم‌اینه من لذت میبرم
وباادامه حرفش اومد پشت سرمو منو خم کرد
شلاق رو دور دستش پیچوند ومحکم به باسنم ضربه زد

که جیغم هوارفت
ولی امیر بی رحمانه ضربات بعدی رو محکم تر وسریع تر به تنم میکوبیدواصلا به گریه هاوجیغ های من توجه نمیکردوبلند قهقه میزد

نمیدونم‌چقدر ضربه زدومنو شکنجه کرد
که خسته شدواومد بازم کرد
حتی نمیتونستم روی پام وایسم
روی زمین افتادم
امیر بادیدن حالم جلوی پام‌زانو زدوچونمو تو دستاش گرفتو مجبورم کرد بهش نگاه کردم

_توقع نداشته باش بهت کمک کنم
خودت بلند شو
ازاین به بعد همینه دفعه بد بدترشو سرت‌میارم
پس فکر فرار رو از سرت بیرون کن
توکه نمیخوای دوباره بهت ت*ج*ا*و*ز شه!!

باچشمای اشکی بهش نگاه میکردم
چیزی نمیتونستم‌بگم
امیر بلند شد واز اتاق بیرون رفت
خدایا چرا من باید بازیچه دست اینا میشدم..

#راوی

امیر عصبی به سمت اتاقش میرود

باید زودتر نقشه اش را عملی میکرد باید همان طورکه هانا را نسبت به راستین بددل کرده بود راستین راهم نسبت به هانا بددل میکرد
به سمت گوشی اش میرود وشماره لیلی رامیگیرد

بعد چند بوق لیلی کلافه جواب میدهد
^باز چیشده زنگ زدی؟
+مگه نمیخواستی زودتر به معشوقت برسی!
لیلی باشنیدن این حرف پوزخندی میزند
^نیکی وپرسش!؟
+خوب گوش کن فردا بیا یه فیلم‌بهت میدم اونو میبری پیشش و.....

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
#راستین

توی دفتر شرکتم نشسته بودم مثلا اومده بودم کارای عقب افتاده زو جمع وجور کنم ولی تمام فکروذهنم شده بود هانا

آدم مهرداد هنوز نتونسته بود راهی برای وارد شدن به خونه امیر پیدا کنه واین منو بیشتر از قبل بی تاب تر کرده بود

توهمین فکرا بودم که باصداهایی که از بیرون می اومد به خودم اومدمو دیدم که لیلی وارد دفترم‌شد
ومنشی هم هی میگفت
'خانم بهتون گفتم که شما نمیتونید وارد شین
روبه منشی گفتم
+خانم احمدی شما برید بیرون
خانم احمدی سری تکون دادو رفت

لیلی جلو اومدوروی یکی از صندلی ها نشست
بی مقدمه وبی حوصله گفتم
+واسه چی اومدی؟
لبخندی زدو باعشوه گفت
_قبلا مهربون تربودی عزیزم
اخم کردم
+کارتو بگو اصلا حوصلتو ندارم
بهش برخورد ولی به روی خودش نیاورد
_تاکی میخوای به اون دختر فکر کنی!!!
چرا باور نمیکنی اون تورو نمیخواد!!

+بااین حرفا میخوای به کجا برسی؟
_راستین
من دوست دارم،عاشقتم،برات میمیرم
توکه میدونی من انقدر دوست دارم که حاضرم همین حالا جونمو برات بدم
اون دختر رو فراموش کن
بیا یه زندگی جدید رو باهم شروع کنیم یه زندگی عاشقانه

پوزخند صداداری به این همه پروییش زدم
+خیال کردی من احمقم!!!
تواگه منو دوست داشتی با خیلیا نمیرختی روهم وبه من از پشت خنجر نمیزدی
حالا هم گمشو بیرون واین حرفارو به کسایی تحویل بده که نشناسنت

بلند شدودست برد توکیفشو فلشی رو روی میز گذاشت
_باشه من میرم
ولی این فیلم رو حتما ببین
من آخر هفته دارم میرم به مهمونی که امیر ترتیب داده
مثل اینکه قراره نامزدشو به همه معرفی کنه
توهم اگه دوست داشتی میتونی بهم بگی تا باهم بریم
وباادانه حرفش کیفشو رو دوشش انداخت وبیرون رفت

فلش رو برداشتمو به لپ تاپم وصلش کردم
فیلم رو باز
خدای من چی میدیم
هانای من داشت با آهنگ عربی برای رایان وامیر میرقصید!!
واقعا به چشمام اعتماد نداشتم
دوباره فیلم رو پلی کردم باورم نمیشد
یعنی هانا به خمین راحتی به من خیانت کرد؟
یعنی حرفای لیلی درمورد هانا کاملا درسته ومیخواد باانیر ازدواج کنه

نه امکان نداره،باورم نمیشه
من چقدر احمقم که این همه به فکرش بودم
من چقدر خودمو سرزنش کردم
من باید به اون مهمونی برم تا از همه چیز مطمئن شم....

#هانا

چهارروز از اون شب نحس گذشته بود وامیر هم بیشتر حواسش بهم بود
هنوز جای ضربه های امیر میسوخت ومن توی راه رفتن مشکل داشتم

توی اتاق حبس شده بودمو کاری هم نمیتونستم انجام بدم
توی اتاق برای خودم آروم آروم قدم میزدمو به این فکر میکردم که چرا باید راستین بامن بازی کنه!
یعنی الان با لیلی سرگرمه!

با چرخش کلید توی در چشم به در دوختم
مثل همیشه امیر بود
جلو اومدو روی تخت نشست وبا سربه کنارش اشاره کرد تا برم بشینم
بی حرف کنارش روی تخت نشستم که دستامو تودستاش گرفت

_بابت اون شب ازت معذرت میخوام
متعجب بهش خیره شدم چی شده بود که انقدر مهربون شده بود وداشت عذرخواهی میکرد!
متوجه تعجم شدولی به روی خودش نیاوردو ادامه داد
_من زیادی تند رفتم
امیدوارم منو ببخشی خانومم
هه خانمم؟
یه زمان وقتی راستین اینو میگفت قند تو دلم آب میشد ولی الان باشنیدن کلمه خانمم اونم تازه تز زبون تمیر
فقط دلم میخواست عوق بزنمو بالا بیارم

امیر که دید ساکتم صورتمو با دست هاش قاب کرد
_عزیزم دیگه نباید ناراحت باشی وغصه بخوری
فرداشب یه مهمونی ترتیب دادم
میخوام تورو به عنوان نامزدمبه همه معرفی کنم
تا چندروزِ دیگه هم کارای طلاق غیابیت انجام میشه واسم اون عوضی هم از روت برداشته میشه
توهم‌لازم نیست دیگه به اون فکر کنی تا من کنارتم دیگه به هیچ عنوان نمیخوام اسک بریزی

نمیدونم‌چرا دلم میخواست قبول کنم
انگار لج کرده بودم هم باراستین هم باامیر هم باخودم وهم با سرنوشت
سری تکون دادم
+قبوله

بااین حرفم لبخندی گوشه لبِ امیرنشست
انگار باورش نمیشد
بی هوا پرسیدم

+راستین هم میاد؟
لبخندش محو شدو جاشو به اخم داد
_مگه فرقی هم‌میکنه!!
توکه قراره مال من بشی پس بود ونبود اون چه فرقی برات داره؟
+میخوام‌برای فردا بهترین باشم
میخوام‌کاری کنم‌بسوزه
بسوزه که من مال توام وتو مال من

امیر باشنیدن این حرفام بلند زد زیرخنده
_شاید بیاد
ولی اگرم‌نیاد خبرا بهش میرسه
توهم‌نگران هیچ چیز نباش بهترین آرایشگر رو واست میارم عزیزم
توهم خوب امشیو استراحت کن

ودرآخر جلو اومدوبوسه ای روی پیشونیم کاشت وشب بخیر کوتاهی گفت واز اتاق بیرون رفت
هه دیگه نمیذارم کسی باهام‌بازی کنه
این بار شما دوتا بازیچه منین...

#راستین

نمیتونسم اون فیلم رو باورکنم
بارها وبار ها اون فیلم لعنتی رو نگاه کردم
باورش برام سخت وغیرممکن بود

واقعا هانا منو فراموش کرده بود ومیخواست باامیر ازدواج کنه!
شاید از اولم داشت بامن بازی میکرد
کلافه فقط راه میرفتم که مهرداد عصبی شد

^بسه دیگه راستین
یکم‌بشین سرم‌گیج رفت
+نمیتونم‌مهرداد نمیتونم
^از کجا معلوم که اینا همش ساختگی نباشه!
از کجا معلوم مجبورش نکرده باشن؟
+چه اجباری!
رقصش هیچ دستای حلقه شده امیر دور کمرش چی؟
اونم ساختگیه یا اجباری!؟

مهرداد کلافه دستی بین موهاش کشید
^خوب حالا میخوای چیکار کنی؟
میخوای با لیلی بری!!
+باید باهاش برم تا خودم باچشمام نبینم نمیتونم کاری کنم
^دقیقا چیو میخوای ببینی؟
+خریت خودمو
^راستین تو الان عصبی هستی یکم آروم‌باش
شاید تو گوش هانا چیزی خوندن که میخواد باامیر ازدواج کنه
+مثلا چی میخواستن بخونن هان
من میرم میخوام دختری رو ببینم که روزی عاشقانه میپرستیدمش
میخوام برم ببینم دل به کی دادم
من باید باهاش حرف بزنم
^باشه داداش
راستی منو رها رو هم دعوت کرده ماهم میایم شاید بتونیم کمکت کنیم
باشه ای گفتم که از اتاقم رفت بیرون

تلفنمو برداشتمو شماره لیلی رو گرفتم
لعنتی جواب بده
میخواستم‌قطع کنم که جواب داد
"جونم عشقم
باشنیدن صدای پراز نازوعشوش اخم کردمو بی مقدمه گفتم
+من فرداشب باهات به اون مهمونی کوفتی میام
خودم‌میام دنبالت
فقط یه لطفی کن آرایش جلف ولباس بدن نما نپوش
خوشم نمیاد انگشت نماشم

پشت تلفن بلند زد زیرخنده
"نگران‌نباش عشقم
من انگشت نمات نمیکنم ولی شاید یکی دیگه این کاررو بکنه
منتظرتم بای
وتلفن رو قطع کرد

عصبی تلفن رو کوبیدم به دیوار
دختره لعنتی
خیلی راحت تیکشو انداخت

به موقع به حساب تویکی رو هم‌میرسم
فعلا هانا مهمتره...

#هانا

تقریبا کار آرایشگر روی صورتم تموم شده بود
آرایشگر بالبخند بهم‌نگاه کردواز جلوی آیینه کنار رفت تا خودمو ببینم
به خودم نگاهی انداختم واقعا کارش حرف نداشت
یه آرایش ملایم روی صورتم انجام داده بودو موهامو آزادانه دورم رها کردا بودو تاج کوچیکی رو روی سرم گذاشته بود
که به لباس شیری رنگی که پوشیده بودم خیلی میومد

آرایشگر جلو اومدو دستشو روی شونم‌گذاشت
'واقعا زیبایی
لبخندی بهش زدم
+ممنونم
لبخندی زد ووسایلشو برداشت واز اتاق خارج شد

بلند شدمو یه بار دیگه به خودم‌نگاهی انداختم‌که درباز شدوامیر اومد داخل
بادیدنم خیلی تعجب کردولی بعد چندثانیه به خودش اومدو لبخندی زد
_تو این لباس وآرایش دلربا ترشدی هانا
لبخندی زدم
+توهم خوشتیپ شدی
خندیدوجلو اومدوبازوشو به سمتم گرفت

_بهتره بریم
همه مهمونا منتظرن تا بانوی منو ببینن
با اکراه دستمو دور بازوش حلقه کردمو باهاش همراه شدم...

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
#راستین

دوساعته دم خونه لیلی منتظرشم خودش میدونه از انتظار متنفرم
بالاخره خانم تشریف آوردن
_سلام‌عزیزم
+میدونی که از انتظار متنفرم

_از الان شروع نکن راستین مثل اینکه یادت رفته من الان‌معشوقتم

باشنیدن این حرفش محکم کوبیدم توی دهنش
+خوب گوش کن لیلی اگه قبول کردم امشب باهات بیام‌فقط وفقط وفقط بخاطر هاناست
نه هیچ‌چیز دیگه
تو معشوقه من نیستی ونخواهی بود
فهمیدی؟

جوابی نداد که داد زدم
+فهمیدی یانه؟
با بغض سری تکون داد
تا خونه امیر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد
ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم
لیلی هم‌پشت سرم‌پیاده شد خواست دستشو دور بازوم‌حلقه کنه که مانعش شدم

_چیه حق این کار روهم ندارم؟
به ناچار دستشو بین دستام قفل کردم
+فقط بخاطر اینکه کسی چیزی نفهمه
لبخندی زد که باهم وارد خونه شدیم...

با ورودمون نگاه ها به سمتم چرخید وپچ پچ ها شروع شد
بااخم دست لیلی رو کشیدمو به سمت خلوتی رفتیم
_آخ راستین دستمو کندی
با خشم به سمتش برگشتم
+ببند دهنتو دختره...
با صدای دست وجیغ حرفمو خوردم ،نگاهم به سمت پله کشیده شد

چی میدیدم هانای من باامیر بود
دستاشو دور بازوش حلقه کرده بودوداشت بالبخند به همه نگاه میکرد
تواون لباس وبااون آرایش واقعا زیبا شده بود
امیر صداشو صاف کردوروبه همه گفت

^خوب دوستان
خوش آمد میگم به همتون
خیلی لطف کردین که اومدین
میخوام توی این مهمونی همسر آیندمو به همتون معرفی کنم

وبه هانا اشاره کردو ادانه داد
^این بانوی زیبا ودلربا هاناست وقراره تا چند ماه دیگه باهم ازدواج کنیم

باشنیدن این حرف دلم میخواست خرخرشو بجوم
مرتیکه لاشی
خواستم جلو برم که لیلی مانعم شد

_عشقم خودتو کنترل کن یه سریا اینجا میشناسنت
همین جوری پشتت دارن حرف میزنن
+من باید باهانا حرف بزنم
_برای چی میخوای باهاش حرف بزنی
میبینی که کاملا راضیه

به چهره هانا خیره شدم
بالبخند داشت به امیر نگاه میکردوامیر هم همین جور چرت وپرت میگفت
^خوب دوستان سرتونو درد نمیارم خوش باشین
صدای دست وجیغ دوباره هوا رفت

امیردست هانا رو گرفت وبه سمت پیست رقص بردومن‌مات هانایی بودم که انقدر راحت همه چیزو فراموش کرد

لیلی دستشو روی بازوم کشید
_نظرت چیه ماهم برقصیم عزیزم!
نمیدونم‌چرا ولی از لج هانا دستمو دور کمرش حلقه کردم
+چراکه نه عزیزم
لیلی از لحنم متعجب شد ولی خودشو زود جمع وجور کردولبخندی زد

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~
#هانا

بااینکه هیچ تمایلی به رقص نداشتم ولی به اجبار قبول کردم
داشتم با امیر میرقصیدم که چهره آشنایی رو توپیست دیدم

راستین با لیلی داشتن میرقصیدن
دستای راستین دور کمرش حلقه شده بودنو به هم لبخندمیزدن
پس حقیقت داشت
به همین راحتی منو فراموش کرده بود

_کجا سیر میکنی بانو؟
باصداش به خودم اومدم ولبخندی زدم
+همین جا عزیزم
_ولی انگار حواست جای دیگس
+خسته شدم بسه دیگه
_هرجور تو بخوای بانو

دیگه تحمل نداشتم تواون فضا بمونم
+امیر!
_جانم
+من میرم بالا
_چرا عزیزم؟حالت بده!
+یکم حتلت تهوع دارم برم تو اتاق راحت ترم
_باشه عزیزم برو

به سمت اتاقم فرار کردم بغض راه گلومو بسته بود
راستین لعنتی چقدر راحت فراموشم کردی
چقدر راحت بازیم دادی
حتی به بچتم رحم نکردی آخه چرا!!..

#راستین

بادیدن هانا که به سمت طبقه بالا میرفت لبخندی روی لبام‌نشست
همون موقعیتی که میخواستم
حالا وقتشه امیر هم که سرگرم حرف زدن بود واصلا حواسش نبود
بلند شدم که لیلی دستمو گرفت

_کجا میری عزیزم!
به اجبار لبخندی زدم
+توبمون من زود میام
وبه سمت طبقه بالارفتم ونگاهی به سه دری که اونجا بود انداختم
اتاق امیر که سمت راست بود
اتاقی هم که درش سفیده اتاق بازی امیر بودکه دخترا رو اونجا شکنجه میکرد
پس هانا توی اتاق سمت چپه

آروم دستگیره رو بالاو پایین کردم ووارد اتاق شدم

هانا رو دیدم که جلو آیینه ایستاده وتند تند دست به صورتش میکشه
اصلا حواسش نبود همون طور که برمیگشت گفت

"امیر عزیزم بهت گفتم که حالم خوب نیست بهتر شدم میا....
بادیدنم متعجب بهم‌خیره شدوجملشو ناتموم گذاشت
پوزخندی زدمو درو پشت سرم‌بستم
+خوب میگفتی!
با شنیدن حرفم اخم ریزی کرد
"تواین جا چه غلطی میکنی؟
اصلا کی بهت اجازه داده بیای توی اتاقم؟

جلورفتم وتوی دوقدمیش ایستادم
+توخودت اینجا چه غلطی میکنی؟
خودت تو خونه یه مرد غریبه چه گوهی میخوری هاااان!!
نمیدونستم کارت ه*ر*ز*گ*ی*ه
حداقل میذاشتی چندماه از سقط شدن اون طفل معصوم بگذره بعد میرفتی بایکی دیگه

چشماش سرخ بود مشخص بوداز خشم وگریس
+چیه؟
چرا ساکتی!!
چرا گریه میکنی توکه باید حوشحال باشی
توکه خوب واسشون میرقصیدی وعشوه خرکی میومدی
واقعا برای خودم متاسفم که روزی عاشق تو بودم

دیگه نتونست تحمل کنه وفریاد زد..

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#هانا

حرفای راستین برام خیلی سنگین بود اون خودش لینطور خواست
دیگه نتونستم تحمل کنم وفریاد زدم
+بسه دیگههههه ، دهنتو ببند
آره من ه*ر*ز*م
من ه*ر*ز*م که بهم تجاوز شدوبچم سقط شد
من ه*ر*ز*م که شوهرم یه کوفتی رو زدومنو بین چندتا گرگ ولم کرد

آره من ه*ر*ز*م
ولی توچی هستی؟خودت چی هستی کصافت
تو اون شب معلوم نبود چه کوفتی زده بودی وتوحال خودت نبودی که گذاشتی به من تجاوز شه هاان
حتی باکسی که بامن این کار رو کرده ریختی روهم وامشب اومدی اینجاوداری باهاش حال میکنی
کجا بودی وقتی به من تجاوز شد؟
کجا بودی وقتی روی تخت داشتم‌جون‌میدادم!
کجا بودی وقتی مجبورم کردن واسشون برقصم!!
کجا بودی وقتی خواستم فرار کنم سگ امیرپرید روم وامیر منو شکنجه کرد!
تو کجا بودی؟

تو خودت این طور خواستی
تو وامیر منو قربانیِ دشمنیتون کردین
همون طورکه تو از من بریدی منم ازت بریدم دیگه هم نمیخوام ببینمت
وباتموم شدن حرفام از مقابل چشمای متعجبش گذشتمو از اتاق بیرون زدم...

#راستین

باحرفایی که هانا بهم زد خشک شده فقط تونستم بهش نگاه کنم
حرفاش کاملا حقیقت داشت ومن فقط وفقط به خودم فکر میکردم
اون درست میگفت بااینکه حرفای لیلی رو یادم بود بازم گولش رو خوردمو حرفاشو باورد کردم

حتی باهاش به این‌مهمونی اومدو روی خوش بهش نشون دادم
یه درصد به این فکر نکردم که حتی ممکنه هانا رو مجبور به کاری کنن
یه درصد به این فکر نکردم که ممکنه هانا رو شکنجه بدن
من چقدر احمقم
هانا حق داره دیگه نخواد منو ببینه
ولی منم نباید بیخیال یه جا بشینم باید جبران کنم

کلافه دستی بین موهام‌کشیدمو ازاتاق بیرون‌اومدم
دنبال هانا گشتم که کنار امیر دیدمش
فعلا نمیتونستم‌بهش نزدیک‌شم
ولی به موقع ازاین خونه میارمش بیرون

فعلا باید ازش فاصله میگرفتم چون به نفع جفتمون بود
_کجابودی پس عزیزم
باشنیدن صداش عصبی به سمتش برگشتم وبااخم بهش نگاه کردم

+به توربطی نداره
جاخورد انتظار این تغییر رفتار رو نداشت
جلو اومد وباعشوه دستشو روی سینم‌گذاشت
_میخوای بریم؟
پسش زدمو به سمت در ورودی رفتم
دنبالم میدویید

سوار ماشین شدم که لیلی خودشو تو ماشینم‌پرت کرد
_یکم یواش تر
خیلی عصبی بودم
از دست خودم عصبی بودم که چرا دوباره گول حرفای این دختره احمقو خوردم وبه هانای خودم شک کردم

وسط خیابون نگه داشتم
+پیاده شو
_چی؟
داد زدم
+بهت گفتم‌پیاده شووووو
_چی داری میگی راستین!!
میخوای این وقت شب تنهایی اینجا،وسط خیابون‌پیادم‌کنی؟
نمیگی چندتاگرگ میان منو اذیت میکنن!!
پوزخندی از این همه پروییش گوشه لبم نشست

+توخودت روزی هزارتا از این‌گرگارو میخری وآزاد میکنی
نگران نباش توکه عادت داری سرویس بدی یه امشبم روش
حالا هم‌پیاده شو تاپیادت نکردم
_باشه من‌میرم ولی اگه یه جاکارت گیرمن بود سمتم نیا
وپیاده شد
بلافاصله از پیاده شدنش پامو روگاز گذاشتم....

#هانا

پیش امیر بودم ولی تمام حواسم پی راستین بود
دیدم که چطور بالیلی برخورد کردو از خونه بیرون رفت
دیدم‌لیلی پشت سرش دویید وراستین اصلا بهش توجه نکرد

ولی واسم مهم نبود اون منو دور انداخت

حالا هرکاری میخواد بکنه
_به چی فکر میکنی زیبا
باصدای امیر بهش نگاه کردمو لبخندی زدم
+هیچی عزیزم
یه تای ابروشو بالا داد
_هیچی که نمیشه
گرفته ای
مشکلی پیش اومده؟
+نه گفتم‌که خستم
_یکم دیگه تحمل کن تایک ساعت دیگه راحت میشی
فقط سری تکون دادم

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#یک_ساعت_بعد

بعد اینکه همه رفتم خسته به سمت اتاقم رفتم ولباسامو عوض کردم
خودمو روی تخت انداختم
واقعا شب سختی بود ولی خوب به بازیش می ارزید

درباز شد وامیر اومد داخل
روی تخت نشستم
+چیزی شده؟
امیر سری تکون داد وجلوتر اومد
_نه عزیزم فقط خواستم‌بگم امشب فوق العاده شده بودی
ومن بیشتر از قبل عاشقت شدم
هه شاید هردختر دیگه ای بود باشنیدن این حرفا قندتو دلش آب میشد
ولی من نه
من فقط میخواستم انتقام بگیرم حالا به هرنحوی

لبخندی بهش زدم
+توهم خوشتیپ شده بودی
منم بیشتر از قبل جذبت شدم عزیزم
موهامو پشت گوشم‌زد
_واقعا
سری تکون دادم

+آره

لبخندی زد وسرشو جلو آورد که سرمو عقب بردم
_بااینکه میگی جذب منی ولی بازم از من فرار میکنی و نمیذاری بهت دست بزنم
+یکم بهم زمان بده
بذار باخودم کنار بیام
یکمم تحمل داشته باش بعد اینکه به عقدت دراومد خیلی چیزا رو باهم‌تجربه میکنیم

امیر لبخندی زد
+همین کارات منو دیوونه کرده
خوب بخوابی خوشگله
واز اتاق بیرون رفت
نمیدونی چه نقشه هایی برات امیر فلاحی...

#یک هفته بعد

داشتم جلوی آیینه موهومو مرتب میکردم که امیر شاد وشنگول وارد شد
_سلام‌بر بانوی دلربای من
ابروهام بالاپرید
+سلام‌برآقای خوشحال
چی شده؟
روی تختم‌نشست
_وکیلم کارای طلاق غیابیتو انجام داده
فقط مونده امضای شما
امشب قراره بیاد اینجا وهمه چیز تموم‌میشه
وتو مال من‌میشی

باشنیدن حرفش نمیدونم‌چرا یخ کردم
چیزی نگفتم که جلو اومدوبازوهامو تودستاش گرفت
_چیزی شده هانا؟
نکنه ناراحتی که داری از راستین جدامیشی!
هنوزم بااون همه کاری که باهات کرده بازم دوستش داری؟

دروغ چرا ولی هنوزم ته قلبم بهش حس هایی داشتم
ولی بازم جلوی خودمو گرفتم
به امیر نگاه کردم

+نه خیلی هم‌خوشحالم
فقط یکم جا خوردم یهویی خبر میدی خوب آدم میمونه دیگه

آهانی گفت ویک قدم ازم‌فاصله گرفت
_واسه شب آماده شو
میخوام بازم‌مثل همیشه بهترین‌باشی
بعد اینکه اون‌برگه ها رو امضاکردی یه مهمونی بزرگ میگیریم
باشه ای گفتم که جلو اومدو پیشونیمو بوسید
_شب میبینمت زیبا
وبدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت بیرون

بعد رفتنش برگشتمو
به خودم توآیینه نگاهی انداختم
چشمای سرد وبی روح
این من‌بودم!؟
واقعا راستین بامن چیکار کرد؟
بااینکه تنها راستین مقصر نبود
امیر،رایان ولیلی هم مقصر بودن ولی بازم راستین بود که ولم کرد وهرچی دلش خواست بارم‌کرد

از هیچکدومشون نمیگذرم
انتقاممو از همشون میگیرم
انتقام‌دختر بی گناهمو ازشون میگیرم

ازشبی که امیر منو به عنوان نامزدش به همه معرفی کرد اجازه داشتم ازاتاق خارج شم
من باید اعتمادشو به دست میاوردم بخاطر همین درظاهر باهاش موافقت میکردم

از اتاق خارج شدم مثل اینکه امیرهم رفته بود
به سمت حال رفتم امیر بخاطرم تمام محافظ هارو فرستاده بود بیرون
جرعت نمیکردم‌برم بیرون چون تدی پرسه میزدو منم خاطره خوبی ازش نداشتم

داشتم شبکه هارو بالاوپایین‌میکردم که صدای پارس تدی بلند شد
ای بابا این‌چشه دیگه
اهمیتی ندادمو تلویزیون رو خاموش کردم
به سمت آشپز خونه رفتمو آب خوردم لیوان رو روی میز گذاشتم که یهو دستمالی جلوی دهنم‌قرار گرفتو دیگه چیزی نفهمیدم..

#راوی

امیر داخل شرکتش نشسته بود وبرای هانا نقشه میکشید
ناگهان تلفنش زد میخورد نگاهی می اندازد وپوزخندی به اسم‌شخص میزند
تلفن را قطع میکند

شخص بار دیگر تماس میگرد ولی باز امیر کارقبل خود راتکرار میکند
بعد چندثانیه پیامکی برای اوارسال میشود
امیر پیام را باز میکند

سلام آقا امیر
تمام نقشه هات رو خراب شده بدون
خیال کردی خیلی زرنگی ومیتونی هرکی رو هرموقع بخوای دور بندازی ولی سخت دراشتباهی
کاری ندارم که چه بلایی سر لیلی آوردی واون میخواد چیکارکنه ولی بدون تقاص کاری رو که بامن کردی رو حتما پس میدی
هانا پیش منه پس بیخودی به آدمات زحمت نده تابیان
من همه چیزو بهش میگم
همه چیز تمومه

امیر باخواندن پیام عصبی گوشی اش را به سمت دیوار پرت میکند
وگوشی بیچاره هزار تیکه میشود
باورش نمیشود رایان انقدر زود متوجه همه چیز شود وبخواهد علیه او کارکند

باورش نمیشد که حالا هانا پیش رایان است
باخود کلنجار که تادیر نشده باید هانارا پیداکند
باید زودتر هانارا پیدامیکرد تا واقعیت هارانفهمیده

تاهانا همه چیز را نفهمیده باید اوراپیدا میکرد
اگر هانا چیزی نفهمد میتواند سرگرمی خوبی برایش باشد
سریع تلفنش رابرمیدارد وبه یکی از آدم هایش زنگ‌میزند

×بله آقا
امیر بدون‌مکس میگوید
+خوب گوش کن ببین چی میگم
رایان وارد خونم شده وهانا رو دزدیده
باید اون دختر رو هرچه سریع تر برام‌پیداش کنی
اگه اون دختر رو برام‌بیاری

یه شب باهاش حال میکنیم اونم دوتایی
کسی هم نباید خبر دار شه فهمیدی؟
آن مرد پوزخندی میرند
×چشم آقا خیالتون راحت

امیر تلفن را قطع میکندو باخود میگوید
بچرخ تا بچرخیم آقا رایان

اما ازآن طرف رایان خوشحال بود
اوتوانسته به خانه امیر نفوذکند وهانا را از خانه بیرون بکشد
اوخوشحال بود که جلوی فاجعه دیگری را گرفته بود
اوباید کارهای گذشته اش را جبران میکرد
اوباید هانارا به راستین برمیگرداند ولی قبلش باید همه چیز رابرای هانا توضیح میداد واورا صحیح وسالم به راستین تحویل میداد...

#هانا

چشم مامو بادردباز کردم وگنگ نگاهی به اطرافم انداختم
لعنتی اینجا دیگه کجابود!
یادمه رفتم آب بخورم‌که دستمالی جلوی دهنم‌گرفته شد ودیگه چیزی نفهمیدم
با بدبختی بلند شدمو خودمو به در رسوندم

دستگیره رو بالا وپایین کردم ولی در قفل بود لعنتی
محکم به درکوبیدم
+آهای کسی اینجا نیست!!
این درو باز کنین لعنتیا

عقب رفتم وروی تخت نشستم
خدایا باز قراره چه بلایی سرم بیاد
باز قربانی چه بازی دارم میشم
سرمو روی زانوهام‌گذاشتم
بعد چند دقیقه صدای چرخش کلید رو شنیدم
سرمو بلند کردم وبادیدن شخص روبه روم نزدیک بود شاخ دربیارم

رایان اینجا چیکار میکنه؟
نکنه رایان میخوادبازی دیگه ای بامن دربیاره

رایان جلو اومد
×بالاخره بیدار شدی؟
+برای چی منو آوردی اینجا؟
×از اون خونه نجاتت دادم
+هه نجاتم دادی یا دزدیدیم!
×مثل اینکه زیادی اونجا بهت خوش گذشته که اینجوری طلبکاری
مثل اینکه دروغای امیر خوب به دلت نشسته
ناراحتی برت گردونم
هنوزم دیر نشده
خیلی راحت میتونی اجازه بدی یه بار دیگه بهت تجاوز کنن

باشنیدن حرف آخرش تعجب کردم
خواست بره که آستینشو کشیدم
+تو..تو..چی...میگی!
به سمتم برگشت
+اون شبی که با راستین اومدیم خونتون من به گفته امیر توی نوشیدنی راستین قرص روانگردان حل کردم
بعد از اون امیر در رو برای لیلی وآدماش باز کردن وبهم‌گفت که خودش ومن نباید دیده شیم وگوشه ای از خونه که دیدی نداشت ایستادیم وهمه چیز رو تماشاکردیم

امیر از اول نقشه داشت که تورو از راستین دور کنه که موفق هم شد..

حرفای رایان برام قابل درک نبود
+چرا داری اینارو به من‌میگی؟
ازکجا بدونم اینا همش نقشه نیست!
رایان کلافه دستی توی موهاش کشید
×حق داری باور نکنی
ولی باورکن هرچی که بهت‌گفتمو میگم راسته
امیر بعد اینکه موفق شد تورو از راستین دور کنه سعی کرد من ولیلی رونابود کنه

دیروز به یکی از آدماش گفت که بره وروی صورت لیلی اسید بریزه
صورت لیلی نابود شده
اون حتی به منم رحم نکرد وسعی کرد منو باتهمت بندازه زندان
ولی موفق نشد
اون میخواست امشب بعد اینکه تو زیر برگه های طلاق رو امضا کردی یه س*ک*س گروهی رو باهات تجربه کنه

باشنیدن این حرفش فهمیدم چقدر احمقم
رایان جلوتر اومد
×گوش کن هانا راستین خیلی دنبالت گشت وخواست پیدات کنه
ولی امیر هربار مانع کارش میشد
حتی به لیلی بیچاره هم گفت که اونو ازت دور کنه
هانا یه ماشین برات اماده کردم‌برگرد پیش راستین
منم میرم پیش پلیس وهمه چیز رو اعتراف میکنم

هنوز توی شُک بودم باورم نمیشد
×هانا بلند شو دختر برو
برو پیش راستین
ازجام بلند شدم
+باشه میرم
اما نه پیش راستین
رایان‌متعجب بهم‌نگاه کرد
+از آخرین دیدارمون اون حرفایی رو زد که حقم‌نبود
اگه میشه منو تویه هتل ساکن کن تا بتونم‌جایی رو پیداکنم
×ولی...
+خواهش میکنم اگه میخوای جبران کنی حداقل این کار رو برام‌بکن
به ناچار سری تکون داد
×باشه..

یک هفته ای میشد که تو هتل یکی از دوستای رایان بودم
ازوقتی واقعیتو فهمیده بودم از تمام مردا بیزار شده بودم حتی دیگه دلم نمیخواست برگردم‌پیش راستین
دلم نمیخواست نه کسیو ببینم ونه باکسی حرف بزنم
فقط دلم‌میخواست تنها باشم

بلندشدمو لباسامو پوشیدم
شاید پیاده روی یکم حالمو بهتر کنه
از هتل بیرون زدمو بی هدف تو خیابونا برای خودم قدم میزدم
نمیدونم چندساعت بود که بی هدف تو خیابونا بودم فقط میدونم مدت زیادی بود چون هوا تقریبا تاریک شده بود

نگاهی به اطراف انداختم نمیدونم‌کجا بودم نگاهم به پارکی افتاد

به طرف پارک قدم‌برداشتمو روی یکی از نیمکت های پارک نشستم

#راستین

یه هفته ای بود که هانا توی هتل بود واین منو خیلی نگران میکرد که چرا نمیخواد برگرده خونه
به گفته رایان ازمن دلخور بودو نمیخواست منو ببینه

خیلی دلم میخواست یه بار دیگه ببینمش وبغلش کنم وازدلش دربیارم ولی به گفته رها
هانا نیازبه زمان داره تابتونه باخودش کنار بیاد

تقریبانیم ساعتی بود که جلوی هتل بودم
میترسیدم باز امیر بخواد هانارو بدزده یابخوادبلایی سرش بیاره
بااینکه رایان همه چیز رو به پلیس اعتراف کرد ولی اون تونست فرار کنه والان تحت تعقیبه

نگاهم به سمت هتل کشیده شد
هانا رودیدم که بیرون زد
لبخندی بادیدنش روی لبم نشست چقدر دلم براش تنگ‌شده بود
از ماشین پیاده شدمو دنبالش به راه افتادم

تقریبا5ساعتی میشد که بی هدف تو خیابونا قدم‌میزدوهوا تاریک شده بود
به سمت پارکی رفت وروی نیمکت نشست
دلم قنج میرفت براش نتونستم جلوی خودمو بگیرمو به سمتش رفتم
اثلا حواسش بهم نبود کنارش نشستم
+سلام
باشنیدن صدام سرشو بالا آوردو خیلی سرد نگاهم کرد
خواست بلندشه که دستشو گرفتم
+هانا خواهش میکنم یه لحظه به حرفام گوش کن
من ازت معذرت میخوام میدونم اون شب تند رفتم
میدونم اون شب حرفایی رو زدم‌که نباید میزدم
منو ببخش
لطفا یه فرصت دیگه بهم بده تاجبران کنم
هرکاری بخوای میکنم هرچیزی که بخوای برات فراهم‌میکنم
فقط خواهش میکنم برگرد

_هه به همین راحتی ببخشمت!!!
توباخودت چی فکر کردی هاااان
خیال کردی هرکاری خواستی میتونی بکنی،هرحرفی خواستی میتونی بزنی تهش برگردی بگی ببخشید تمام!!

چیو میخوای جبران کنی؟
اصلا میتونی چیزو جبران کنی!!
میتونی بچمو بهم برگردونی!!
میتونی همون هانای سابق رو برگردونی!!
نه آقا راستین اشتباه کردی دیگه نمیبخشمت دیگه نمیخوام ببینمت
اززندگی من برو بیرون
ودرمقابل چشم های متعجب من ازم دورشد

شاید حق باهانا بود من چیو میتونستم به حالت اولش برگردونم
هانا دیگه اون هانای سابق نبود...

#هانا

سه روز از روزی که راستین رو دیدم میگذشت
نمیدونم از کجا فهمیده بود کجام شاید رایان بهش جامو گفته بود
بااینکه ازش خواسته بودم به کسی چیزی نگه ولی انگار نتونسته جلوی دهنشو بگیره

دیگه مهم نبود من فقط طلاق میخواستم خسته شده بودم از بس بازیچه دست اینو اون شده بودم
باید هرچه زودتر اقدام میکردم
توهمین فکرا بودم که تلفن اتاق به صدادراومد
تلفنو برداشتم

+بله
_سلام
خانمی به اسم رها اومدن میخوان شمارو ببینن
میاین پایین یا شماره اتاقتوتو بدم بیان!
رها اومده بود منو ببینه!
حتما راستین ازش خواسته بااینکه دودل بودم گفتم
+بگین بیان
وتلفن رو قطع کردم

بعد چند دقیقه تقه ای به در خورد
درو باز کردم که رها خودشو تو بغلم انداخت وشروع کرد به حرف زدن
×وایای من فدات شم عشقمممم
چقدر دلم برات تنگ شده بود
توکه خبری از منِ بدبخت نمیگیری،مردم،زندم

همش من باید بیام
+رها ولم کن دیوونه خفم کردی
بالبخند ازم جدا شد
×خوب دلم برات تنگ شده بود احمق
بیا بشین ببینم این همه مدت کجا بودی؟اینجا چیکار میکنی؟چرانمیایخونه؟
میدونی عمه خانم ومامان چقدر نگرانتن!!
+واااای رها یه لحظه ترمز بگیر،خدانکنه تو استارت بزنی دیگه ول کن نیستی
بیچاره مهرداد از دست تو چی میکشه!

مشت آرومی به بازوم زد
×نگران مهردادنباش اون عاشق همین کارامه
آستینمو گرفتم الکی ادای عوق زدنو درآوردم
که رها خندیدودستامو گرفت وآهی کشید
×خوب تعریف کن ببینم
نمیدونم چرا ولی انگار به این درد ودل نیاز داشتم
شروع کردم به گفتن
از اون شبی که بهم بی رحمانه تجاوز کردن
از اون روزایی که امیر منو باحرفاش گول زد
ازاون شبی که مجبورم کردن برقصم
از اون شبی که امیر شکنجم کرد
از نقشه هایی که امیر برام داشت
از دزدیده شدنم توسط رایان وگفتن واقعیت ها
از سقط بچه ای گفتم که نیومده دل برده بود
از تنهایی هام گفتم

گفتم وهمراه رها اشک ریختم ولی سبک شدم
انقدر سبک که حتی یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم
رها منو به آغوش کشید
×بمیرم که این همه سختی کشیدی و هیچکس کنارت نبود
ولی هانا بسه دیگه تنهایی بسه
برگرد خونه
راستین بدون تو داغونه
درسته اونم اشتباه کرده نمیگم مقصر نیست ولی الان پشیمونه
هانا خواهش میکنم برگرد
سری تکون دادم

+نه رها
من میخوام از راستین جداشم
×چی؟
چی داری میگی دخترا!
+رها من میخوام زندگی جدیدی رو شروع کنم
درسته سخته ولی میشه
هیچ‌چیز نشد نداره فقط زمان میخواد همیین

رها ناباور بهم نگاه میکرد
×پس تصمیم خودتو گرفتی
+آره
×هانا خوب فکر کن
زود تصمیم نگیر
ونگاهی به ساعتش انداخت
×من باید برم
وبلند شد منم بلند شدم
+اگه تونستی بهم سربزن
لبخندی زد
×حتما میام....

#راوی

رها دلسرد از هتل بیرون زد وسوار ماشین شد
مهرداد بادیدن چهره رها پی به ماجرا برد وسهی کرد اورا ازاین حال دربیاورد
^خوب خوب بانوی بلند پرواز ما
میدونم که شیره شیری
رها از نوع حرف زدن مهرداد خنده اش میگیرد
"بس کن
خودت میدونی روباهِ روبام
^نمیخوای تعریف کنی چیشد؟
رهاسری تکان میدهد
"بذار برسیم‌خونه برای تو وراستین تعریف میکنم
واز پنجره به بیرون خیره میشود
مهرداد نیز دیگر چیزی نمیگوید

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

باورود به خانه راستین بی تاب جلو میرود
+خوب تعریف کن رها
"بشین داداش
رها تمام ماجرا را برای هردوی آنها توضیح میدهد
راستین باشنیدن کلمه طلاق میخواد به سمت هتلی که هانا درآنجا استقرار یافته برود
اما مهرداد مانعش میشود

+چیکار میکنی مهرداد!بذار برم
اون میخواد بخاطر بچه بازی خودش زندگیمونو نابود کنه
من نمیذارم این اتفاق بیوفته
^یکم صبرکن شاید بادیدن مادر وعمه خانم نظرش عوض شه
راستین باشنیدن این حرف کمی ارام میگیرد وسرجایش مینشیند

مهرداد روبه رها میگوید
^مطمئنی تصمیمش قطعیه؟
"آره
گفت میخواد زندگی جدیدی رو شروع کنه
راستین کلافه دستی بین موهایش میکشد
+رها تو باماما‌ن وعمه خانم صحبت کن که هانا رو قانع کنن برگرده
رها سری تکان میدهد
"باشه داداشی
خیالت راحت هانا حتما برمیگرده....

غروب شده بود وراستین ورامتین ومهرداد باهم به سرکت رفته بودند تا کارهای عقب افتاده را روبه راه کنند
عمه خانم وسوسن خانم بایکدیگر گرم صحبت بودند
رها فرصت رامناسب میبیند و خود را به جمع آنان اضافه میکند
سوسن خانم بادیدن دخترش لبخندی میزند
'به به دختر گلم چه عجب ازاتاقت دل کندی!
وآهی دلسوز میکشد
'ای کاش هاناهم اینجا بود
عمه خانم سری از روی تاسف تکان میدهد
^ای کاش اینجا بود
هانا دخترِ خیلی خوب ودلنشینی بود

رها دیگر نمیتواند این همه ناراحتی راتحمل کند
لبش را بازبانش تر میکند ولب باز میکند
+من...من....میدونم...هانا...کجاس
مادرش متعجب بهش خیره میشود
'یعنی چی؟
راستین هم میدونه؟
رها سری به معنای بله تکان میدهد
عمه خانم میپرسد
^پس چرا نمیارینش خونه؟
+راستش...راستش...
عمه خانم کُفری میشودوباتَشَر میگوید
^بگو دیگه دختر،دلمون اومد تو دهنمون

رها نفس عمیقی میکشدو شروع میکند به تعریف کردن
+راستش هانا دلخوره
دلخوره که تو خونه خودش بهش تجاوز شده
دلخوره که بازیچه قرار گرفته
دلخوره که بچشو از دست داده
از همه چیز شاکی شده
از راستین بیزاره که چرا اون شبی که رفته بود مهمونی بهش حرفایی رو زده که نباید میزده
والان میخواد طلاق بگیره وزندگی جدیدی رو شروع کن

عمه خانم اخم ریزی روی پیشانی اش مینشاند
^طلاق بگیره!!!
مگه کشکیه که میخواد طلاق بگیره
هانا کجاس رها همین الان منو میبری پیشش میخوام باهاش حرف بزنم
سوسن خانم بلند میشود
'عمه خانم درست میگه دخترم
باید باهانا حرف بزنیم همین حالا ماروببر پیشش
اون الان عصبیه
ماباید پیشدستی کنیم و جلوی این اتفاق هارو بگیریم...

#هانا

از پنجره هتل به بیرون خیره شده بودم که در اتاق به صدا دراومد

از چشمی نگاهی انداختم
رها!!!
مگه همین چند ساعت پیش اینجا نبود!!
به همین زودی دلش برام تنگ شده!!
شایدم باز راستین فرستادتش پیشم
درو باز کردم
توقع داشتم رها تنها باشه ولی بادیدن مادرجون وعمه خانم یه لحظه جاخوردم

مادرجون باگریه بغلم کرد
'الهی بمیرم برات هانا
الهی بمیرم برای نوه ام که بهش رحم نکردن
خدا لعنتشون کنه
نمیدونم چرا ولی اجازه دادم اشک هام راهشونو پیداکنن وروی صورتم بریزن
منم‌پابه پای مادرجون شروع کردم گریه کردن مادر ازم جداشدم و دستی به موهام کشید
نمیدونم چند دقیقه بود که جلوی در بودیم که صدای عمه خانم‌بلند شد

^خوب حالا
واسه گریه وقت زیاده
عروس نمیخوای مارو ببری تو!
دستی به صورتم‌کشیدم
+ببخشید
بفرمایین تو
عمه خانم وارد شد و روی تخت نشست وبه مادر جون هم‌گفت که بره پیشش بشینه منو رها هم روی زمین نشستیم

عمه خانم‌نگاهی کلی به اتاق انداخت وبهم نگاه کرد
^حق تواینه دختر!!
پاشو برگرد سر خونه و زندگیت
باوضعیتی که تو‌داری راستین تورو روی سرش میذاره
چیه اومدی اینجا که چی؟
که شوهرت حرف هایی رو زده که نباید میزده!
یعنی توخودت قبلش اونو قضاوت نکردی!
خودت بخاطر کارِ نکرده ازش متنفر نشدی که خواستی غیابی ازش طلاق بگیری وزن یکی دیگه شی
الان که همه چیز برمَلا شده و جفتتون فهمیدین اشتباه کردین میخوای طلاق بگیری؟
طلاق بگیری که چی!؟

+عمه خانم میخوام از صفر شروع کنم
جداشیم برای هردومون بهتره
^چرا کنار راستین از صفر شروع نمیکنی؟
بهت تجاوز شد درست
بچتونو از دست دادین درست
باجفتتون بازی کردن درست
ولی شماهاکه نباید بدترش کنین وزندگیتونو نابود کنین
بچه که نیستین دوتا ادم عاقلین
باما برمیگردی سرخونه وزندگیت

عمه خانم راست میگفت ولی من میخواستم راستین بیادومنتمو بکشه
+اما...
عمه خانم‌حرفمو قطع کرد
^دیگه هم نمیخوام‌حرفی بشنوم
رها کمکش کن وسایلشو جمع کن
به ناچار بلند شدمو وسایلمو جمع کردم....

#راوی

عمه خانم ازاینکه توانسته بود هانا را مُجاب به مرگشت کند خوشحال بود
ولی ته دلش نگران‌بود
نگران عکس العمل هانا درخانه بودهانا را برخلاف میلش به خانه برمیگشت وهیچ چیز معلوم نبود

وقتی به خانه رسیدند هانا به طرف اتاق مشترکشان رفت تا وسایلش را دراتاق بگذارد
عمه خانم رها را کنار میکشد
^رها به راستین زنگ بزن وبگو هانا برگشته
سرراه موقع برگشت یه دسته گلِ شیک برای خانمش بگیره وبیاد عذرخواهی کنه
فقط برو تو اتاقت زنگ‌بزن نمیخوام هانا چیزی بشنوه
رها چشمی میگوید

به طرف اتاقش حرکت میکند
موبایلش را از کیفش درمی آورد وشماره راستین را میگیرد
یه بوق...دوبوق...سه بوق
بالاخره جواب میدهد
_سلام

"سلام داداش مژده بده
_چی شده رها بگو میدونی که حوصله ندارم
"هانا
راستین باشنیدن اسم هانا ازجا میپرد
_هانا چی!
رها حرف بزن هانا چیشده؟
رها خنده اش میگیرد
"نترس داداش
هانا برگشته خونه
_چی؟
جدی میگی!
آخه چطوری؟
"عمه خانم باهاش حرف زد وبرش گردوند
بهم گفت بهت زنگ‌بزنم بگم که سر رات داری برمیگردی یه دسته گلِ شیک برای هانا بگیری
دیگه بقیش باخودته

راستین باشنیدن‌این خبر از خوشحالی نمیداند چه کار کند
باخوشحالی میگوید
_چشم حتما
رها میخنددوخداحافظی میکند
از اتاقش بیرون می آید که همزمان هانا دراز اتاق روبه رویی بیرون می آید

رها لبخندی به هانا میزند
که هانا هم بالبخند گرمی جوابش را میدهد
رها جلو میرود ودست هایش را روی شانه هانا میگذارد
"کمک‌نمیخوای؟
+نه
رها هانا را درآغوش میکشد
هانا تعجب میکند
رها زیر گوش هانا زمزمه میکند
"خوشحالم‌برگشتی زن داداش
بدون تو این خونه مثل رودخونه بی آبه...

راستین بعد قطع کردن‌تلفن توسط رها لبخندی میزند وبه سمت رامتین ومهرداد که سرگرم مرتب کردن حساب های شرکت بودند میرود

_خوب ببینم چیکار کردین
رامتین ومهرداد از چهره شاد او متعجب میشوند

مهرداد باچشم وابرو به رامتین اشاره میزند که آیا تو میدانی او چِش شده است ورامتین هم شانه ای به معنای نمیدانم‌بالا می اندازد
که این کارها از دید راستین دور نمی ماندتصمیم میگیرد به آنها واقعیت را بگوید
لبخندی میزند
_شاید از خودتون میپرسین چرا خوشحالم
خوب منم دلیلمو بهتون میگم
هانا برگشته خونه

رامتین مهرداد باشنیدن این خبر لبخندی میزنند وبه یکدیگر نگاهی می اندازند
مهرداد دستانش را روی شانه های راستین میگذارد
"آخه چطوری!
کی راضیش کرده؟
_عمه خانم
رامتین متعجب میشود
'کی به عمه خانم گفته؟
"مثل همیشه رهای دهن لق رفته همه چید گذاشته کفِ دستِ مامان اینا

مهرداد باشنیدن این حرف با شوخی اخم ریزی میکند ومثل بچه ها دست به کمر می ایستد ومیگوید
"آقا زنمه هاا
راجب زنِ من درست حرف بزنین
راستین ورامتین بادیدن این حالت مهرداد میزنن زیر خنده

راستین یادِ سفارش عمه خانم می افتد وهول زده میگوید
_بچه ها بهتره برگردیم خونه منم باید سرِ راه یه دسته گلِ شیک بگیرم واسه هانا
'داداش رمانتیک شدی

راستین باکفِ دست میکوبد بر سر رامتین
_سفارشِ عمه خانمه
حالا زود باشین...

#راستین

بعداینه از شرکت بیرون زدیم‌سوار ماشین مهرداد شدیم وبه طرف خونه به راه افتادیم‌همش توی راه نگران‌بودم که چطوری باهانا روبه رو شم
همش حرف هایی رو که میخواستم‌بهش بگمو تو ذهنم مرور میکردم

مهرداد برای خریدن گل جلوی یه گل فروشی نگه داشت
پیاده شدمو یه دسته گل خیلی شیک برای هانام گرفتم

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#هانا
توی اتاق نشسته بودم که تقه ای به درخورد
+بیا تو
رها دررو باز کرد واوند داخل
_به به زن داداش گلم
هنوز که کاری نکردی تنبل
+مگه باید چه کاری انجام بدم
رها جلو اومدودستاسو روی شونه هام گذاشت
_پاشو برو دوش بگیر
بعد بیا یه لباس قشنگ بپوش وخودتو خوشگل کن
تا راستین میاد حسابی محوت بشه

ازجام بلند شدم
+ول کن رها
اگه براش مهم باشم همین‌جوری هم محوم میشه
_اون که صد درصد
ولی توهم بیکار نشین،دلبری کن
ابروهامو بالا انداختم
+کلک تو خودت واسه آقاتون این‌کارارو میکنی!!
تابی به گردنش داد
_پس چی خیال کردی
اصلا نمیذارم یه لحظه از فکرم دربیاد
یه کارایی میکنم که وقتی میره بیرون بی تابیمو کنه
+که اینطور
_بله
شماهم وقتو هدر نده بدو کارایی رو که گفتمو انجام بده
وباتموم شدن حرفش رفت بیرون

سری از روی تاسف براش تکون دادم وبه سمت حمون رفتم تا دوش بگیرم
بعد۵مین بیرون اومدمو یه تاپِ جذبِ قرمز بایه ساپورت مشکی پوشیدمو
جلو آینه رفتمو یه آرایش ساده روی صورتم انجام دادمو درآخر رژ لب قرمزمو به لبام زدم
درآخر نگاهی به خودم توی آیینه انداختم
عالی شده بودم
بوسی از توی آینه برای خودم فرستادم

که همون موقع دست گیره در بالا وپایین شدوراستین با یه دسته گلِ خیلی قشنگ اومد داخل
بادیدم یه لحظه مات موند ولی سریع به خودش اومد ودر رو بست
جلو اومد ودسته گل رو به سمتم گرفت
×تقدیم باعشق

از دیدن این حالتش خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم ودسته گل رو ازش گرفتمو لبخندی زدم
+ممنون
روی تخت نشستم که راستین هم اومد کنارم نشست
منتظر بودم حرف بزنه ولی همین‌جوری فقط نگام میکرد
بهش نگاهی انداختم
+نمیخوای حرف بزنی!
×راستش...راستش...نمیدونم...بادیدنت..اصلاهمه چی....یادم‌رفت
+واقعا
×آره عزیزم
خندیدم و یکم خم شدم که باعث شد سینه هام خودنمایی کنن
نگاه راستین به سمت سینه هام‌کشیده

نگاه راستین به سمت سینه هام کشیده شد
یکم خودشو بهم‌نزدیک کرد ودستشو روی کمرم‌گذاشت
مثل اینکه میخواست آروم آروم منو برای رابطه آماده کنه
منم‌بَدم‌نمیومد بعد چندین‌ماه باهم رابطه داشته باشیم ولذت ببریم

کم کم سرشو جلو آوردو لبامو شکار کرد
آروم شروع کردیم به بوسیدن هم آروم ونرم میبوسیدم
دستاش به سمت سینه هام‌رفتن
هردوتاشونو توی مشتش فشردو تقریبا هولم داد روی تخت وخودشم روم افتاد

دوباره لبامو به بازی گرفت
تاپمو داد پایین وسینه هامو به دستاش گرفت وشروع کرد به مالیدن وبازی کردن وضرب زدن
بانوک‌سینه هام‌بازی میکرد وگاهی فشارشون میداد یا میکشیدشون
خوب میدونست روی سینه هام‌حساسم

راستین به سمت گردنم رفت وشروع کرد به بوسه های ریز زدن
به روی شاهرگم که رسید گاز ریز گرفت وجای گازش رو مکید
پایین تر رفت سینمو هموطور که تو دستاش بود توی دهنش کرد

بازبونش نوک سینه هامو بازی میدادو من لذت میبدم
یهو نکوک سینمو به دندون گرفت وبادندونش کسید که باعث شد جیغ بزنم
ولی راستین دستشو روی دهنم گذاشت تا مانع بیرون رفتن صدا بشه

سینه به دهن کرد وشروع کرد به میک زدن
از خوردن سینه هام که خسته شد از روم بلند شد واول لباس های خودشو بعد لباسای منو درآوردو دوباره روم افتاد و یکم دیگه ازم لب گرفت
به سمت ک*ص*م رفت وزبونی بهش زدو بلند شد وپاهامو توشکمم جمع کرد

خوشو باهام تنظیم کردو شروع کرد به تلمبه زدن
اول آروم‌تلمبه میزد ولی کم کم شدت ضرباتش بیشتر شد
یهو ازم بیرون کشیدو ضربه ای محکم به باسنم زد
×پاشو میخوام سرپایی بکمنمت
بلند شدم که منو روی میز آرایشم خم کرد ویه پامو بالا داد

دوباره واردم کرد
تند تند تلمبه میزد واز پشت ک*ص*م رو میمالید
+آه...اوففففف
راستین...تندتر....آی...آه
حرفا باعث شد جری ترشه وتندتر از قبل تلنبه بزنه

زمزمه وار حرف هایی میزد که باعث بیشتر تحریک شدنم میشد
×جووووون
جنده من....مال خودمی
جووون ناله کن س*ک*س*ی من

از پشت دستامو گرفت ویکم بلندم کرد وسینه هامو تو دستاش گرفت
بانوک سینه هام بازی میکرد

یهو از بیرون کشید ومنو چرخوند سمت خودشو بلندم کرد وانداخت روی میز آرایش
اینبار روبه روش بودم

از روبه رو بلندم کرد
تند تند تلمبه میزد
همراه باتلمبه زدنش ک*ص*م رو میمالید گاهی هم روش ضرب میزدو این کارش باعث شده بود لذت بیشتری ببرم
+آه..آه....اوممم....آی..
باشنیدن ناله هم جووووون کشداری گفت وضرباتشو محکم‌تر کرد
تویه لحظه ضربه نهاییشو زدو توم ارضا شد

از بیرون کشید وکنارم افتاد
لبمو بوسید
×هیچکس نمیتونه مثل تو بهم‌حال بده
و بغلم کرد
بخاطر رابطه ای که داشتیم زود تو بغلش خوابم برد...
صبح وقتی بیدار شدم راستین نبود به سمت حموم رفتم تا غسل کنم
بعد از یه دوش حسابی بیرون اومدم ولباسامو پوشیدم
موهامو خشک‌کردم واز اتاق بیرون اومدم که همزمان درِ اتاق رهاومهرداد باز شدورها اومد بیرون مثل اینکه اونم تازه بیدار شده بود

بادیدنم نیشش تا بناگوشش باز شد
بادیدن نیش بازش ابروهام بالاپرید رها معمولا صبح ها که بیدار میشد بدخلق میشد
ولی الان کَپکِش خروش میخوند
جلو اومدو دستشو دور گردنم انداخت و بی مقدمه گفت

×دیشب خوش گذشت شیطون!!
متعجب از حرفش بهش خیره شدم
یعنی....یعنی دیشب صدامونو شنیده!!!
بادیدن چهره متعجبم ریز خندید
×چیه چرا تعجب کردی؟
خوب تو وراستین هم باید رابطه داشته باشین و شیطونی کنین مثل منو مهرداد
ودرآخر چشمکی بهم زد که مشتی حواله بازوش کردم
×آخ چقدر مشتات محکمه دختر
بیچاره راستین تورابطه چی از دستت میکشه
+خیلی بی حیا شدی رها

×من بی حیابودم
+بله،مشخصه

یهو یادم اومد ازش چیزی بپرسم
+رها
×جوونم؟
+میدونی راستین کجاست؟
×والا آقامونو وآقاتونو ورامتین رفتن شرکت
+آهان
رها ازم یکم فاصله گرفت
×راستی هانا
+بله!
×راستشو بگو تو که انقدر مشتات محکمه وخشنی تو رابطه راستین تورو میکنه یا تو راستینو میکنی
+خیلی بیشعوری رها
خواستم بگیرشم وحسابی بزنمش که پابه فرار گذاشت

حسابتو میرسم رها
به سمت طبقه پایین رفتم عمه خانم ومادر جون توی آصپز خونه بودن وداشتن صبحانه میخوردن
+سلام صیح بخیر
*سلام دختر گلم
^سلام عروس صبح توهم‌بخیر
بیا صبحانه بخور
چشمی گفتم وبه طرف میز صبحانه رفتمو مشغول خوردن شدم
+مادرجون!
*جانم عزیز دلم
+رها کجاست؟
*رفته تو حیاط قدم بزنه
سری تکون دادمو چیزی نگفتم

بعد خودن صبحانه به طرف حیاط رفتم نگاهی به دور وبرم انداختمو رها رو دیدم که تو حیاط نشسته وسرش توگوشیشه واصلا حواسش بهم نیست
لبخند شیطانی روی لبم نشست الان وقت تلافیه
آروم آروم جلو رفتمو پشتش ایستادم
نگاهی به گوشیش انداختم داشت بامهرداد چت میکرد

بادیدن پیام هاشون چشام گرد شد

'خانمی بخورمت
برات میخورم‌حال کنی
رها هم‌جوابشو میداد
×جووون حسابی بخورم
من برات میخورم

خاک تو گورم مهرداد رفته شرکت کار کنه یا س*ک*س چت
منو راستین بااینکه زودتر باهم ازدواج کردیم وچند بارهم رابطه داشتیم ولی تاالان تو رابطمون راستین پیش قدم شده ورابطه رو شروع کرد
ولی این دوتا عجوبه ای هستن برای خودشون

تو یه حرکت ناگهانی گوشی رو از دست رها گرفتمو شروع کردم به دوییدن رها هم بلند شد وپشت سرم میدوییدوسعی میکرد گوشی رو ازم بگیره وهی اسممو صدا میکرد
×هانا...هانا...گوشیمو...بده.....هاناااا

ولی من توجهی نمیکردمو به راهم ادامه میدادم
×وایسا هانا.....میکشمت
^چخبرتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون!!!
باصدای عمه خانم هردومون از حرکت ایستادیمو بهش خیره شدیم
^مگه بچه این؟
زود بیاین تو باهاتون حرف دارم
ورفت داخل

منو رها نگاهی به هم انداختیم
گوشی رها رو به سمتش گرفتم که سریع گوشیوازم گرفت
×فضول خانم
لبخند پهنی بهش زدم
+چقدر حشرتون بالاس
وسریع دیوییدم تو تا بلایی سرم نیاورده...

+راستین...راستین
بیادیگه چقدر لفتش میدی تو
_اومدم خانم اومدم
راستین ساکِ خودش رو توی صندوق عقب ماشین گذاشت
_اینم از این

همه چیزو برداشتم
+خوبه
هردومون سوار ماشین شدیم
به خواست عمع خانم قرار شد بعد اون همه اتفاق منو راستین بریم خونه کوهستانی ورها ومهرداد هم‌برن کیش برای ادامه ماه عسلشون

تو طول راه نگاهمو به بیرون دوخته بودم
از شیشه ماشین نگاهم به ماشینی افتاد
یه سمند سفیدرنگ
هرجا میرفتیم دنبالمون میومد
بادیدن‌اون ماشین نمیدونم‌چرا دلشوره گرفتم
+راستین!
_جانم؟
+اون سمند سفید رنگو میبینی
راستین از آیینه ماشین نگاهی انداخت
_خوب
+از وقتی که تو راه بودیم ویادمه هرجایی میریم داره دنبالمون میاد من میترسم
_نترس گلم جای نگرانی نیست
احتمالا خیالاتی شدی بهش فکر نکن
+شاید تصور من اینه

تو کل راه سعی میکردم از فکر اون ماشین دربیام ولی نمیتونستم بهش فکر نکنم
گاهی از آیینه بغل ماشین نگاهی میانداختم‌تا ببینم‌دنبالمون داره میاد یانه
ازوسطای راه دیگه اون ماشینو ندیدم
شاید حق باراستین بود شاید خیالاتی شده بودم

بالاخره بعد از ۹ساعت به خونه کوهستانی رسیدیم
وقتی بیاده شدم سوز هوارو حس کردم ،هوا خیلی سرد بود
لرز کوچیکی به بدم نشست
راستین ساکِ خودش بعد کوله منو از صندوق عقب ماشین برداشت ونگاهی به من انداخت
_اینجا خیلی سرده حواست به خودت باشه
لباسای گرم که آوردی
+آره

خوبه ای گفت و رفت سمتِ درِ ورودی و بایه دست کلید رو چرخوند ودررو باپاهاش هول دادو
برگشت سمت من که عقب تر ازش وایستاده بودم

_زود باش بروتو
سریع دیوییدم توی خونه
واقعا سردم‌شده بود

_یه چای داغ میچسبه نه!
+آره خیلی
_بذار وسایلارو بذارم تو اتاق الان برمیگردم
+باشه
راستین که رفت منم به سمت مبل تک نفره ای رفتمو روش نشستم
بعد چند دقیقه راستین اومدوبه سمت آشپرخانه رفت

بعد15دقیقه راستین با یه سینی اومد
استکان چای رو به طرفم گرفت
_بیا بخور گرم شی بلا
ریز خندیدم
+ممنون

_هانا
+بله؟
_دوست‌داری فردا بریم دریا!
لبخندی روی لبم نشست
+معلومه که دوست دارم
``````````````````````````
راستین بعد از قفل کردن در،سوارِ ماشین شدواستارت زد
خونه کوهستانی تادریاحدود۱۵مین فاصله بود

توی راه نگاهم به آیینه بغل ماشین افتاد
دوباره همون سمندِ سفیدرنگ
دستی به چشمام کشیدم و دوباره نگاهی انداختم
ماشینِ سمندی درکار نبود
فکر کنم باز خیالاتی شده باشم

به دریا که رسیدیم زودتر از راستین پیاده شدمو به سمت دریا رفتم
چقدر دلم واسه دریا تنگ شده بود
نفس عمیقی کشیدم
_یه موقع زحمت نکشی یه کمک بدی
``````````````````````````

متعجب به راستین که تمام وسایل رو باخودش آورده بود نگاه کردم

_چرا چشاتو قدِ نلبکی میکنی
بیا اینارو ازم بگیر
به خودم اومدمو سریع رفتمو نصف وسایل رو از گرفت
راستین زیرانداز رو پهن کرد وسایل رو دونه دونه ازم گرفت وروی زیرانداز گذاشت
منم رفتمو نشستم

راستین هم بعد اینه کارش تموم شد اومد کنارم نشستو به دریا خیره شد
سرمو رو بازوش گذاشتم وبه دریاخیره شدم
_هانا
+جانم؟
_هرموقع به چشمات نگاه میکنم دریا رو میبینم
تو بهترین اتفاق زندگیمی
درسته بچمونو ازمون گرفتن ولی بازم ما فرصت داریم، درسته؟
+آره درسته
_بستنی میخوری؟
+آره
_همین جا بشین‌میرم چند دقیقه دیگه برمیگردم
بستنی های اینجا حرف نداره

راستین بلند شد ورفت
چند دقیقه گذشت ولی خبری از راستین نشد
حوصلم سررفته بود بلند شدم تا کنار ساحل قدم بزنم

ساحل تقریبا خلوت بود
همین جور که برای خودم قدم‌میزدم یهو چیزی به سرم خورد ودیگه چیزی نفهمیدم..

#راوی

امیر که زخم خورده بود سایه به سایه هانا را تعقیب میکرد
حداقل دلش خوش بود که هانا به لجبازی اش ادامه میدهد واز راستین جدا میشودواومیتواند به هانا نزدیک شود،حتی اگر شده به زور
اما وقتی هانا به خانه راستین بازگشت خشمش چندین برار شد

تصمیم‌گرفت هانا را مالِ خود کند بااینه میدانست اسم راستین در شناس نامه اش است
تمام مدت دنبالِ هانا بود

وقتی دید راستین هانا را کنار ساحل تنها گذاشت وبعد از چنددقیقه پیدایش نشد
وهانا که قدم‌میزد وکسی هم آن اطراف نبود

فرصت را مناسب دیدوبه اطراف نگاهی انداخت چوب بزرگی روی زنین افتاده بود
آن را برداشت وبه سمت هانا رفتو ضربه ای محکم بر پشت سرش کوبید که هانا بیهوش شد

امیر هانارا بغل کرد وبه سمت ماشینش بردوروی صندلی عقب ماشینش گذاشت وحرکت کرد

اما راستینِ از همه جا بیخبر که بخاطر دعوای دوپسر جوان جلوی بستنی فروشی گیر کرده بود بالاخره بعد چند دقیقه توانست دوتا بستنی بگیرد
وقتی به ساحل برگشت هانا را ندید
به اطراف نگاهی انداخت تااورا بیابد ولی باز هم خبری از هانا نبود

نگران اسمش را صدازد
_هانا...هانا...هاناااااا
اماهیچ جوابی نشنید
نگران بود او نباید دلبندش را تنها میگذاشت
اونباید دوباره چشم از ناموسش برمیداشت
اما احتمال میداد کارِ کیست
پس نباید وقت را از دست میداد
``````````````

امیر هانا را روی تخت گذاشت وبه سمت کمد رفت وطنابی را بیرون آوردو دست وپای هانا را بست
بعد اینکه کارش تمام شد کنار تخت نشست وبه هانا خیره شد
زیرِ لبش زمزمه کرد
"اگه بی سرو صدا مالِ من میشدی اینطور نمیشد
ولی مهم نیست من تورو مالِ خودم میکنم...

#هانا

چشمامو باز کردم گنگ به اطرافم نگاه میکردم تویه کلبه چوبی بودم
خواستم بلند شم که پشت سرم درد گرفت
خواستم دستمو پشت سرم بذارم که متوجه شدم دستام بستش
یکم فکرکردم من باراستین رفته بودیم دریا
راستین رفت بستی بگیره
من داشتم‌قدم‌میزدم‌که کسی باچیزی زد به سرم
``````````````

بایادآوری اتفاقات ترسیده توجام نشستم
خدای من چرا باز همه چیز داره خراب میشه!!
چرا این اتفاقات شوم دست از سرِ زندگیِ من برنمیدارن!!!
خدایا چرا هرموقع میخوام طعم خوشبختی رو بچشم یکی میادو همه چیز رو خراب میکنه

درِکلبه باز شدومردی اومد داخل
صورتشد پوشونده بود ومن نمیتونستم صورتشو ببینم
باترس گفتم
+تو...تو...کی.....هستی؟
وا...واسه...چی...منو.....آوردی.....این...اینجا
چیزی نگفت ، فقط قدم‌به قدم‌بهم نزدیکتر میشد
توخودم جمع شدم
+جلونیا

ولی اون توجهی نکرد
روی تخت نشست وگلومو تو دستاش گرفتو فشار داد
به دستاش چنگ زدم که فشار دستشو بیشتر کرد
داشتم‌خفه میشدم
نفسم‌به سختی بالامیومد
بریده بریده گفتم
+و...لم...کن.....دا....ری....خفم.....می....کنی

انگار بااین جملم به خودش اومد که ولم کرد
وقتی ولم کرد تازه تونستم اکسیژن رو به ریه هام بفرستم و نفس بکشم
اون مرد بلد شد تا بره وباصدام متوقف شد
+تو....کی....هستی؟
چه....دشمنی.....با....من....دا....ری!
اون مرد برگشت ونگاهی بهم انداخت
کلاه وشالگردنشو که بااونا صورتشو پوشونده بود رو از سروگردنش باز کرد

بادیدن شخص روبه روش از خدا طلب مرگ کردم
باورم نمیشد امیر اینجا باشه

_چراتعجب کردی!
تمام مدت عین سایه دنبالت بودم
تو راه متوجه من شده بودی واین میتونست به ضررمن تموم شه
ولی بازی به سود من پیش رفت هانا
یعنی...یعنی اون سمند سفید رنگ برایِ امیر بود!!!!!
امیر که دید من ساکتم پوزخندی زدواز کلبه خارج شد.....

#راوی

راستین که دربه در دنبالِ هانا بود پیشِ دوستِ قدیمی اش که سرگرد بود رفت وتمام ماجرا را برایش توضیح داد
دوستش از اوخواست که به خانه برود اما راستین مخالفت کرد
اومیدانست که امیر این کار را کرده است

راستین‌نگران طول وعرض محیط آگاهی را طی میکرد که تلفنش زنگ خورد
نگاهی انداخت ، شماره ناشناس بود
تماس راوصل کرد
_بله!
"به به آقاراستین
راستین با شنیدن صدای امیر اخم هایش درهم میرودوخونش به جوش می آید
_مرتیکه عوضی هانا کجاست

امیر ازاینکه راستین راعصبانی کرده خوشحال میشود وبلند شروع به خندیدن میکند
"نترس جاش خوبه
گفته بودم ازش نگذری ازت میگیرمش
امشب میخوامیه شب رویایی بسازم
توهم بهتره دیگه دنبالش نگردی

وتلفن را قطع کرد
راستین عصبی تلفنتش را به زمین میکوبدوفریاد میزند
_لعنتیی
تلفن بیچاره به صدتکه تبدیل میشد
دوستش سریع خود را به راستین میرساند
'چی شده راستین!!!
_اون عوضی الان بهم زنگ زد

مبین توروخدا زنمو پیداکن ، فقط پیداش کن تا دیر نشده

`

شب شده بود وامیر به کلبه برگشت
هانا ترسیده به او نگاه میکرد
امیر خیلی آرام به او نزدیک شدو اورا به تخت خواباند
هانا پی به فکر اوبرد
شروع کرد به جیغ زدن که باسیلی که خورد رسما خفه شد

امیر پاهای هانا را باز کردو دستان هاناراکه باطناب بسته بود رابه بالای سرش برد
خودش را روی هانا انداختو بی اینکه به هانا مَجالِ حرف زدن داد لبانش راشکار کرد
هانا شروع به تقلا کرد ولی فایده ای نداشت
هرکاری مبکرد حریفِ امیر نمیشد
چنددقیقه ای گذشت

هانا نفس کم آورده بود
از طرفی گریه هایش واز طرف دیگر تقلاکردنش باعث شده بود نفس کم بیاورد
هانا دیگر دست از تقلا کشیده بود
امیر که دید هانا تسلیم اوشده دست از بوسیدنش برداشتو شروع به نوازش صورتش کرد
"دلم برای طعم لبات تنگ شده بود خانمی
طعم لبات که بینظیره حالا بریم سراغ پایین ترا طعم اونارو هم بچشیم

هانا دوباره جیغ میکشد که امیر بدون توجه به او
از روی لباس شروع به مالیدن سینه های هانا میکند
پایین تر میرود وشلوارش را درمیاورد
اما به محض پایین آوردن لباس زیرش
صورتش درهم میشود

از روی هانا کنار میرود
هانا متعجب نگاهی می اندازد
او بخاطرِ ترس وفشاری که برروبش بود عادت ماهیانه شده بود واین مسئله به نفعش بود
امیر نگاه تندی به او می اندازد
"میمردی بگی پریودی
گند زدی به حالم

هانا انگار ازاین مسئله جرعت گرفته بود
+پس بهتره بری واسم نوار بهداشتی بگیری تا زندگیت به گند کشیده نشده
امیر عصبی از کلبه بیرون میزند
وهانا ازاین مسئله بلند بلند شروع به خندیدن میکندامابایادآوری راستین خنده از لبانش پرمیکشد
دردل امیدوار است راستین بتواند هرچه زودتر پیدایش کند...

اماراستینی که دل در دلش نبود
مبین رفته بود تا شماره پلاک هایی راکه جدیدا ازتهران به شمال آمده اند راچک کند
وقتی مبین برگشت راستین بی مقدمه پرسید
+چیشد میبین!
'من همه چیزدو چک کردم
تنها چیزِ مشکوک یه سمند سفید رنگه
که درتمام‌مسیر پشت شما حرکت میکرده

راستین باشنیدن سمند سفید رنگ به فکر فرو میرود وباخود میگوید
هانا هم آن سمند را دیده بود ولی من حرفش راباور نکردم
کلافه دستی درموهایش میکشد
متین متوجه کلافگی اوشده است

دست برشانه هایش میگذارد
'اگه چیزی یادت اومده بگو
+هانا اون ماشین رو دیده بود ولی منِ احمق حرفشو باورنکردمو گفتم خیالاتی شدی
اگه حرفشو جدی میگرفتم اینطور نمیشد
'حالا خودتو سرزنش نکن
پیداش میکنیم ، بهت قول میدم

همان موقع سربازی در زد ووارد شد
^جناب سرگرد
'چیزی پیداکردین!
^بله
ماشین برای شخصی به اسم امیرفلاحی هست که به تازگی اون ماشین رو خریداری کرده
مبین نگاهی به راستین می اندازد

'حدست کاملا درست بوده
ورو میکند به آن سرباز
'به جناب سروان غفاری بگو آدرس این شخص رو میخوام
هرچه زود ترباید پیداش کنیم
'اطاعت قربان

``

امیر عصبانی ازاینکه نتوانسته باهانا رابطه برقرار کند درحال برگشت به کلبه بود
وقتی وارد شد نوار بسته بهداشتی راجلوی هانا پرت کرد

خواست بیرون بره که باصدای هانا متوقف شد
+توقع داری بادستای بسته اینارو جاسازی کنم!!!
امیرمتعجب به هانا خیره شد
_زوت خیلی زیاده بچه
مثل اینکه تنبیه های منو یادت رفته
برای همیشه که پریود نیستی
هانا باشنیدن حرف های امیر آب دهانش را صدادار قورت میدهد
ولی خود را نمیبازد
+حالا تایه هفته خیلی اتفاقا میوفته

امیر پوزخندی میزندو جلومیرود
دست های هانا راباز میکند
_وای به حالت بخوای فرار کنی
واز کلبه چوبی بیرون میرود
هانا مچ دست هایش را میمالد
بخاطر تقلاهایش برای بازکردن طناب ،ردِ طناب روی دست هایش مانده بود...

^راستین بالاخره پیداش کردیم
راستی باشنیدن این خبر ازجا برخواست
+کجاس؟
^دوربین هارو که چک کردیم متوجه شدیم تویه کلبه نزدیکای جنگل هستن
راستین بلند میشود اما مبین دستش رامیگیرد
^چیکارمیخوای بکنی؟

+میخوام برم زنمو از دیت اون عوضی نجات بدم
^راستین تونباید خودسرانه عمل کنی
تاحالا همه چیزو سپردی به من از این به بعد هم همین کار رو بکن

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

#هانا

روی تخت نسشته بودم
امیر یک ساعتی میشد که اومده بود وداشت سیگار میکشید
تمام پنجره ها رو بسته بود واصلانمیشد نفس کشید
تواین کلبه کوچیک اصلا نمیشد راه رفت
چه برسه به اینکه بخوای راحت نفس بکشی
خوب میمردی همون بیرون سیگارتو بکشی!!

حیف ، حیف که نه زورم بهت میرسه ونه حال جسمی وروحیِ خوبی دارم وگرنه بدجور حالتو میگرفتم
نمیدونم چرا احساس کردم صدای ماشین میاد
شاید خیالاتی شدم
اما بعد چنددقیقه صدای مردی رو شنیدم
^امیرفلاحی راه فرار نداری
میدونم خانمی هم‌همراته
بهتره بدون اینکه بهش آسیبی بزنی ولش کنی

امیر بلند شدواز پنجره نگاهی به بیرون انداخت
منم سرکی کشیدم
دورتادور کلبه ماموربود
امیر نگاهی بهم انداخت
*بلندشو
+چ...چی؟
*باز کر شدی که
بهت گفتم‌بلند شو
+امیر....بذار برم
آخه من‌چه گناهی کردم
*گناهت اینه که من عاشقت شدم....

جلواومدو بازومو گرفت واسلحشو برداشت
بلند فریاد زد
*بهتره برین عقب
وگرنه میکشمش
^بهتره کار احمقانه ای نکنی
خوت خوب میدونی راه فرار نداری
*شاید داشته باشم

همون موقع به بازوش تیر خورد
فرصتو مناسب دیدمو واز دستش فرار کردم وبه سمتی دوییدم
گوشه ای ایستادم
مامورا بالای سرِ امیر ایستاده بودن واسلحشو ازش گرفته بودن
"هانا خانم!

به سمت صدابرگشتم
مردی که نشون میداد سرگرده به سمتم اومد
"من‌مبین هستم دوست راستین
خواهش میکنم بامن بیاین راستین تو ماشین منتظرتونه
سری تکون دادمو دنبالش به راه افتادم

راستین بادیدن من ازماشین پیاده شد
دیگه نتونستم طاقت بیارم به سمتش دوییدمو خودمو تو بغلش انداختم
راستین دست هاشو دورم حلقه کردو روی سرمو بوسید
_منو ببخش هانا
نباید تنهات میذاشتم
باید حرفاتو باور میکردم
معذرت میخوام

ازش جداشدم
+تقصیر تو نیست راستین
خودتو سرزنش نکن
مبین جلو اومد

"خوب راستین اینم از خانمت
_ازت ممنونم مبین
بهتره مابریم
"باشه برین فقط برای یه سری کارا خودت باید باشی
بهت زنگ میزنم‌بیای
_باشه..

توراه برگشت بودیم ومنم‌مثل همیشه به بیرون خیره شده بودم
وبه اتفاقات این چندروزفکر میکردم
که باصدای راستین به خودم‌اومدم
_هانا!
+جانم؟
_حالت خوبه!
چرا انقدرتو فکری!
+چیزی نیست
داشتم‌به چندروز پیش فکرمیکردم
_عزیزم دیگه فراموش کن
مهم اینه که پیدات کردم

لبخندی زدم که اخم ریزی کرد
_راستی
امیرکه بهت دست نزد
بایادآورب اون شب بقی زدم زیر خنده
راستین‌متعجب بهم نگاهی انداخت وماشینو گوشه خیابون نگه داشت
_چرا میخندی دختر؟
دیوونه شدی هانا

به زور جلوی خودمو گرفتم
+راستش میخواست بهم تجاوز کنه ولی من همون موقع عادت ماهایه شدم
ودوباره زدم زیر خنده
راستین همین طور ناباور بهم‌نگاه میکرد

+خوب چیه!!
این از شانس خوب منه دیگه
،راستین سری تکون داد
_دیوونه
وماشینو روشن کرددبه راه افتاد

دیگه تا ویلا هیچ حرفی نزدیم
وقتی رسیدیم به سمت حموم رفتم
بعد۳۰مین از حموم بیرون اومدمو موهامو خشک کردمو بازشون گذاشتم
به سمت طبقه پایین رفتم
+راستین.....راستین
_جانم!
صداش از داخل آشپزخونه میومد

به سمت آشپزخونه رفتمو باحالتی که ازش دیدم شوکه نگاهش کردم
راستین داشت املت درست میکرد
اصلا باورم نمیشد
+داری چیکار میکنی؟
_کار خاصی نمیکنم خانمم
بیا بشین میخوام امشب بهت یه املت بهت بدم
که تاحالا تو عمرت نخوره باشی

ریز خندیدمو روی صندلی نشستم
بعد۵مین امت راستین آماده شد
وقتی لقمه اولو خوردم اصلا باورم نمیشد انقدر دست پختش خوب باشه
باولع شروع کردم به خوردن
_یواش تر دختر
همش مال خودت
+واقعا دستپختت عالیه
راستین لبخندی زد
_ممنون از تعریفت

لقمه دیگه ای رو توی دهنم‌گذاشتم
+راستین
میشه فردا بریم دریا!!!
_خیلی از دریا رفتنمون خاطره خوبی داریم!!!
نه ، فردا همین که از پیشِ مبین برگشتم
برمیگردیم خونه
+اما راستین....
محکم روی میزکوبید وداد زد
_دیگه بهونه نیار هانا
ناراحت از پشت میز بلند شدمو خودمو تو اتاق پرت کردم....

#فردا

مبین به راستین زنگ زده بود که بره پیشش
از دیروز تاحالا با راستین حرف نزده بودم
ازش دلخور بودم
مگه من ازش چی خواستم که اونطوری رفتارکرد!!!
صبح وقتی خواست بره اصلا محلش نذاشتم
از وقتی راستین رفته مشغول جمع کردن وسایلم بودم

لباسامم پوشیده بودم حاضروآماده
تقریبا ۳ساعتی از رفتنش گذشته بودو من واقعا کلافه شده بودم
بلند شدم تا یکم راه برم
نمیدونم چنددقیقه راه رفتم که صدای ماشینشو شنیدم که وارد حیاط شد
پرده رو کنار زدمو نگاهی انداختم
سریع برگشتم
ساکم را برداشتمو به حیاط رفتم
سنگینی نگاه راستینو روی خودم احساس میکردم
ولی دلم‌نمیخواست بهش محل بدم
به سمت صندلی راننده رفتمو صمدوق عقب رو برای خودم باز کردم
ساکمو تو صندوق عقب گذاشتمو سوار شدم

راستین سرشو از شیشه ماشین خم کرد

_خانمیم هنوزم عصبانیه!!!!
رومو کردم اونور
_عه نکن اینکارو
دلم میشکنه
دیگه باچرب زبونی هاش خامش نمیشدم
راستین کلافه نفس عمیقی کشیدورفت داخل ویلا
چند دقیقه بعد با ساک خودش بیرون اومدو در ویلا رو قفل کرد
اونم ساکشو توی صندوق عقب گذاشت وسوار شد
ماشینو به حرکت درآورد
حوصله هیچ چیزو نداشتم
صندلی ماشینو یکم خابوندمو سرمو روش گذاشتمو چشمامو بستم

نمیدونم‌چقدر رانندگی کرد ولی فکرکنم۲۰دقیقه نشد که ماشینو نگه داشت
_هانا خانم
چشماتو باز کن ببین کجا اومدیم
بهش توجه نکردم
_هانا خانم چشماتو بازکن دیگه
بااخم چشمامو باز کردم
بادیدن منطره روبه روم خشکم‌زد
باورم نمیشدراستین منو بیاره اینجا
ولی زود خودمو جمع کردم
+واسه چی منو آوردی اینجا؟
_عزیزم مگه نمیخواستی بیای دریا
خوب منم آوردمت دیگه

این حرفاش منو عصبی کرده بود
+لازم‌نکرده بود منو بیاری اینجا
دیروز میخواستم‌بیام که شما ذوقمو کور کردی
_عزیزم‌من معذرت میخوام
خوبه؟
تقریبا داد زدم
+من نمیخوام اینجا بمونم
همین حالا حرکت کن
_عزیزم گوش کن....

فریاد زدم
+دهنتووو ببندددد
ازت متنف.....
باتودهنی که خوردم رسما خفه شدم
خوب از گوشه لبم سرازیر شد
دستمو جلوی دهنم گذاشتمو ناباور بهش خیره شدم
نفس نفس میزد

نگاهی بهم‌انداخت
چشماش.....چشماش ازعصبانیت سرخ شده بودن
بادادی که زد تو خودم‌جمع شدم
_خودت دهنتو ببندددد
خیلی لیلی به لالات گذاشتم که اینطوری برام دُم درآوردی
خیلی بهت رو دادم هانا
تو واسه من همون دختری هستی که اومدی خونم دزدی
تووواسه من دخترِ همون قماربازی
تو از نظر من یه خائنی
آره تو برام یه آدمِ دزدی،یه شارلاتان،یه هرزه
بیشتراز این نیستی
حالاهم دهنتو ببند
برسیم تهران میدونم چطوری آدمت کنم
وماشین رو روشن کردوبه حرکت درآورد
سرمو به سمت پنجره ماشین برگردوندمو گذاشتم اشک هام روی صورتم بریزن
باورم نمیشد راستین منو اینطوری خُرد کنه
اصلا باورم نمیشد منو اینطوری فرض کنه
شاید واقعا از اولشم منو نمیخواست وفقط میخواست خودشو ارضا کنه...

از شمال تا برسیم‌تهران هیچ حرفی نزدیم
وتمام مسیر تو سکوت گذشت
راستین ماشین رو داخل خونه ویلایی برد
خواستم زود پیاده شم که مچ دستمو گرفت ومانع از پیاده شدنم شد
نفس عمیقی کشید
_ببین هانا من منظوری از اون‌حرفام نداشتم

فقط یکم‌عصبی بودم که تو باحرفات عصبی ترم کردی
ببین هانا عمه خانم لیلی رو بخشیده وبهش گفته برگرده

باشنیدن اسم لیلی ته دلم خالی شد ولی اون دیگه نمیتونه خطری داشته باشه چون خودش از امیر زخم خورده بود
_حواست باشه هانا
خودت میدونی که لیلی بامظلوم نمایی هاش دل عمه خانمو به دست آورده تا وارد خونه شه وازما انتقام بگیره
هانا تواین‌مدت نزدیک من باش

با سردترین لحن ممکن گفتم
+که چی نزدیکت باشم؟
نزدیکت باشم که کتکم بزنی وهرچی از دهنت دراومد بهم بگی!!
نزدیکت باشم که عقده هاتو سرم خالی کنی؟
_هانا
وقتی شنیدم لیلی برگشته خیلی عصبی شدم
وقتی گفتیم بریم دریا من نگران بودم شاید اونم نقشه ای داشته باشه بااین حال بازم بردمت
ولی تو لج کردی
داد زدی و وقتی گفتی ازم‌متنفری من نتونستم خودمو کنترل کنم

مچ‌دستمو از دستاش آزاد کردمو از ماشین پیاده شدم
قبل از اینکه در رو ببندم خم شدمو بدون نگاه کردن بهش گفتم
+آدما تو اوج‌عصبانیت حرف هایی رو میزنن که حقیقت داره
پس از یه دزد وشارلاتان نخواه که کنارت باشه
و در رو بستم
به سمت خونه رفتم

جلوی ورودی رها رو دیدم که باذوق به طرفم میدویید
^واای هانا جونم چقدر دلم برات تنگ شده بود
وبغلم کرد
سرد از خودم جداش کردم
^هانا چیشده؟
بدون‌توجه بهش وارد خونه شدم

مثل اینکه کسی نبود
نه عمه خانم ، نه مادر جون ، نه رامتین ونه لیلی
جالبه دسته جمعی معلوم نیست کجارفتن

مثل اینکه فقط رها و مهرداد خونه بودن
بی توجه به سمت اتاق رفتم
لباسامو در آوردمو به طرف حموم رفتم
شاید حموم کردن یکم اعصابمو بیاره سرجاش
اصلا حوصله هیچکسو ندارم
بخصوص اهل این خونه رو.....

ازحموم بیرون اومدم
لباسامو پوشیدم وموهامو خشک کردم
به سمت تخت رفتم که چشمم به ساک راستین افتاد
حتما من حموم بودم اومده ساکش رو گذاشته ورفته
الانم که معلوم‌نیست کدوم گوریه
البته برام‌مهم نیست هرقبرستونی میخواد باشه

تقه ای به درخورد
میدونستم کیه
اصلا حوصله کسیو نداشتم
جوابی ندادم که چندلحظه بعد درباز شدورها اومد داخل
"سلام هانا
چطوری؟
بازم سکوت کردم که رها جلواومدوکنارم‌نشست
"خوب باراستین دعوات شده من چیکارم!!!
بابدخُلقی گفتم
+برو بیرون رها
اصلا حوصله ندارم

رهامشتی به بازومزد
"خیال کردی من خیلی حوصله دارم!!
ازوقتی این لیلی برگشته یه روز آروم ندارم
بااینکه میگه توبه کرده ولی من میدونم حتما نقشه ای داره
+خوب من‌چیکار کنم؟
متعجب بهم نگاه کرد
"هانا خدایی حالت خوبه؟
اگه اینجا اومده بخاطر اینه که برای تو نقشه داره
+هه
نترس رها جون
اگه آقاراستین برای من نقشه نکشه لیلی بیخیال به زندگیش ادامه میده وکاری به منم نداره

رها همچنان متعجب بود
"هانا معلوم هست تو چِت شده!!
بخاطر دعوات باراستین باهمه که هیچ باخودتم لج کردی دختر!!!
راستین عصبانی شده یه حرف هایی رو زده که نباید میزده الانم پشیمونه
+راستین حرفایی رو زد که ته دلش بود
آدما تواوج عصبانیت حرفایی رو میزنن که درست ته دلشونه
"هانا اون بخاطر لیلی عصبانیه
+واسم مهم نیست
من که اسباب بازی نیستم که بخواد عقده هاشو سرم خالی کنه
حالا که دارم فکر میکنم میبینم‌نباید به حرف عمه خانم‌گوش میکردمو برمیگشتم
باید رو تصمیم پافشاری میکردموطلاق میگرفتم

رها بلند شد
"من واقعا نمیدونم‌چی بگم
انگار اصلا نمیشناسمت هانا
زود بیاپایین عمه خانم اینا اومدن
واتاق بیرون رفت
بی حوصله بلندشدمو شالی رو از کمد درآوردم وسرم‌کردم
ازاتاق بیرون اومدمو در رو بستم

ازپله هاکه پایین می اومدم
صدای خنده میومد
فقط راستین بااخم نشسته بود
عمه خانم بادیدنم لبخندی زد
*سلام عروس خانم
خوش گذشت؟
باسردترین لحن گفتم
+سلام عمه خانم
نه اصلا خوش نگذشت

عمه خانم ومادرجون متعجب به من خیره شدن
ولی من اهمیتی ندادموروی مبل تک نفره ای نشستم
مادرجون به شوخی گفت
'بااین راستین اوقاتت رو تلخ کرده!!!
میخوای گوششو بکشم تا ادب شه؟
جوابی ندادم وسرمو پایین انداختم
راستین بلند شدوروبه رامتین گفت
_بیابریم‌شرکت
کارا خیلی عقب افتاده
رامتین بی حرف پشت راستین به راه افتاد
وهردو ازخونه خارج شدن....

چند دقیقه بعداز رفتنِ راستین ورامتین گذشته بود من همچنان بااخم به زمین خیره شده بودم
عمه خانم بلند شد که مادر جون گفت
•کجامیرین؟
*،میرم یکم‌قدم‌بزنم
•اجازه بدین منم باهاتون بیام
عمه خانم‌یری تکون دادو بامادرجون راهیِ حیاط شدن
~سلامی مجدد
باشنیدن صدای لیلی سرمو بالاآوردم
خدای من صورتش نابود شدا بود
رایان گفته بود که به دستور امیر به صورتش اسید ریختن

ولی فکر نمیکردم‌اینطور شده باشه

بالبخند رفت وکنار رها نشست
~چطوری رها
رها چپ چپ نگاهش کردوباحرص گفت
"خوبم
لیلی نگاهش به من افتاد
~عه توهم اینجایی هاناجون
ببخشید ندیدمت
کی برگشتین؟
نمیدونم‌چرا ولی از لحنش خوشم‌نمیومد
قشنگ معلوم‌بود داره نقش بازی میکنه
اصلا بازیگر خوبی نبود
شاید میتونست دلِ عمه خانم ومادرجون رو به دست بیاره
ولی نمیتونست منو گول بزنه

ته نگاهش هنوز همون تنفرقدیمی رو میدیدم
بااین حال خیلی خونسر جوابشو دادم
+صبح برگشتیم
~چرا اخم کردی دختر!!
توکه باید شاد باشی
مشکلی باراستین داری بگو شاید بتونم کمکت کنم تاحل شه
این دیگه چجور موجودیه
دلم میخواست خرخرشو بجوم
+نه عزیزم
ماهرمشکلی داشته باشیم‌میتونیم خودمون باهم حلش کنیم
لبخند مصنوعی زد
~باشه گلم

رها بلند شد
داشت به سمت اتاقش میرفت که باصدای لیلی متوقف شد
~توچرا ناراحتی؟
رها کلافه ایستاد

بدون اینکه برگرده گفت
"فضول رو بردن جهنم دیدن هیزمش تَرِه
وبه سمت اتاقش دوییدِ
لیلی متعجب به جای خالی رها نگاه میکرد

منم بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم
روی تخت دراز کشیدم
چنددقیقه نگذشته بود که تقه ای به در خورد
حتماباز رهاست
جوابی ندادمو پشت کردم
چندلحطه بعد درباز شد ولی بازم برنگشتم
چند ثانیه بعد یکی محکم سینه هامو از پشت تو دستاش گرفت وفشرد
ترسیده برگشتم که لیلی رو دیدم....

چند ثانیه بعد یکی محکم سینه هامو از پشت تو دستاش گرفت وفشرد
ترسیده برگشتم که لیلی رو دیدم
متعجب بهش خیره شدم
+تو.....تو.....اینجاچه غلطی میکنی؟
باعشوه خندید ودستی به صورتم کشید
"اومدم یکم باهم حرف بزنیم

ابروهام بالاپرید
+از کی تاحالا حرف زدن شده دستمالی کردن!!!!
دستشو دور کمرم حلقه کردومنو به خودش چسبوند
"یکمم باهم حال کنیم بد نیست هانا
میدونی که روصورتم اسید ریختن وهیچ‌مردی حاضر نیست بامن باشه
منم باید یه جوری خالی شم دیگه
نترس جیگر بهت خوش میگذره

خونم از شنیدن حرفاش به جوش اومد

یه آدم چقدر میتونه پست فطرت باشه
انگار کنترلمو از دست دادم که یکی محکم‌خوابوندم زیر گوشش
بااین کارم دستش از دور کمرم آزاد شد
هردوتا دستشو روی صورتش گذاشت
بعد چندثانیه بهم‌نگاه کردوپوزخندی زد

یکم عقب رفت
"من میخواستم باهم روزهای فوق العاده ای رو داشته باشیم ولذت ببریم
ولی انگار تو نمیخوای
هنوزم دیر نیست اگه بخوای...
+خفه شو لطفا خفه شو
خیال میکنی همه مثل خودت هرزن!!!
تواز من میخوای باهم جنس خودم بخوابم!!!!
واقعا برات متاسفم

باهمون پوزخندش یک قدم‌جلو اومد
"مهم نیست من بهت علاقه دارم ومیخوام مزتو بچشم
بدنت حرف نداره
اون‌شب که بهت تجاوز شد توکَفِ بدنت بودم
بهتر قبول کنی
بهت دو روز زمان میدم تاخوب فکرکنی
ولی بدون اگه درخواستمو رد کنی برات بد میشه
وباتموم شدن حرفش در رو باز کردورفت بیرون

بابیرون رفتن لیلی نفسو کلافه دادم‌بیرون وروی تخت نشستم
واقعا باورم نمیشد که لیلی بخواد این حرفارو بزنه
اون واقعا یه حیوون بود
یاد آخرین حرفش افتادم
("اگه درخواستمو رد کنی برات بد میشه)
این حرفش ته دلمو خالی کرد ولی سعی میکردم
خودمو آروم کنم

اون حتما میخواسته‌منو تهدید کنه که باهاش ل*ز کنم وگرنه کاری نمیتونه بکنه....
تاشب توی اتاق موندم
همش فکرم درگیر حرفای لیلی بود
اگه واقعا نقشه ای داشته باشه چی!!!
توهمین فکرابودم‌که راستین وارد اتاق شد
باورودش رومو ازش برگردوندم
جلواومدو کنارم روی تخت نشست
_سلام بانو
جوابی بهش ندادم
_یعنی حالاحالاها نمیخوای منو ببخشی گل بانو!
بازم‌جوابی بهش ندادم که کلافه نفسشو بیرون فرستاد
_بیاپایین شام‌حاضره
وباادامه حرفش بلند شدورفت

اصلاحوصله نداشتم
بخصوص حوصله لیلی رو
بااین حال مجبور بودم برم وگرنه همشون میومدن بالا تامنو ببرن سرمیز شام
بلند شدمو به سمت طبقه پایین به راه افتادم
همه دورمیز شام نشسته بودن
فقط یک صندلی خالی بود
رفتمو روی صندلی نشستم
ازشانس بدم درست روبه روی لیلی نشسته بودم
راستین هم‌کنارم نشسته بود

بی حرف غذامو کشیدمو شروع کردم‌به خوردن
گاهی نگاه سنگین لیلی رو روی خودم احساس میکردم
دیگه نمیتونستم‌نگاهشو تحمل کنم
آروم سرمو بالاآوردمو بهش نگاه کردم
بادیدنم لبخندی زد ودرنهایت چشمکی زدومشغول غذا خوردن شد

مثل اینه اینم‌مثل راستین ثبات شخصیتی نداره

خانوادتاً دیوونن
بعد تموم‌شدن غذام تشکری کردمو از سرمیز بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم
خیلی خسته بودم
به یه خواب حسابی نیاز داشتم

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#دو_روز_بعد

دوروز از تهدید لیلی گذشته بود
واینکه تاحالابهم فرصت داده بود و کاری نکرده بود منو میترسوند
تصمیم گرفتم برم‌حموم تا ازاین افکار بیخود راحت شم
بعد۱۰مین از حموم بیرون‌اومدم
لباسامو پوشیدمو موهامو خشک کردم
داشتم موهامو می بستم‌که یهو صدای آشنایی به گوشم خورد
*هاناکجاست؟
دخترمن کجاست!!
من میخوام ببینمش

باورم نمیشد واقعا صدای خودش باشه
چرا بعد این همه سال برگشته
اصلا.....اصلا از کجا آدرسمو پیدا کرده!!!
سریع موهامو جمع کردمو به طرف طبقه پایین دوییدم...

به پایین پله هارسیدم
داشت بامهرداد بحث میکرد
نیمرخش به من‌بودومنو نمیدید
باورم‌نمیشد واقعا خودش بود!!!!
جلوتررفتم که نگاهش بهم افتاد مهرداد روکنارزد به طرفم اومدو بغلم‌کرد
ولی من‌خیلی سرد ازخودم دورش کردم

از۱۰سالگی منو ول کردوبایه مرددیگه رفت
حتی یکبار نیومد منو ببینه

حالا اینجا چی میخواست؟
دوباره خواست جلو بیاد که عقب رفتم
*دخترم
من مادرتم ، چراپَسَم میزنی؟
منو نگاه کن من مادرتم
نمیتونستم‌تحملش کنم صدامو بردم‌بالاودادزدم
+تومادر من‌نیستی
تواصلا بویی از مادر بودن‌نبردی
توفقط منو به دنیاآوردی وچندسالی نگهم داشتی

جلوتراومدودستامو گرفت
*عزیزم این چه حرفیه
من هرکی باشم ، هرکار کرده باشم مادرتم
حقمه مادر صدام کنی
حقمه ببینمت کنم
حقمه بغلت کنم
پوزخندی زدم
+تووواقعا تمام اینارو حق خودت میدونی!!!!
پس تمام این سال ها کدوم‌گوری بودیییییی
"اینجا چخبره؟
بافریاد عمه خانم‌ساکت شدمو برگشتم سمتش
به همراه مادجون ورهاو راستین ورامتین
داشتن از پله هاپایین می اومدن

سرمو پایین انداختم
حالا چطورباید بهش بگم که این مادرمه ومن خواهر واقعی مهرداد نیستم!!!
عمه خانم‌به پایین پله هارسید
"گفتم اینجا چخبره؟
اون زن جلو رفت
*خانم من مادر هانا هستم
عمه خانم تعجب کرد
"یعنی شمامادر مهردادوهانا هستید؟

*مهردادوهانا؟
نه نه اشتباه نکنین
من فقط مادر هانا هستم
من اصلا پسری ندارم

عمه خانم بهم‌نگاهی انداخت
"هانا مگه تو نگفتی خواهر مهرداد!
+عمه خانم من....من
راستین جلو اومد
_عمه خانم هانا پیخواست بهتون بگه ولی من مانع شدم
هانا از طبقه پایینه
من فکرکردم اگه بگیم شمانمیذارین باهم ازدواج کنیم
مهرداد هم چاره ای نداشت
عمه خانم...
"دیگه کافیه نمیخوام‌چیزی بشنوم
و به طرف اتاقش برگشت

مادرجون باچشم‌های اشکی نگاهم میکرد
+مادرجون من.....من
دستشو به علامت سکوت بالاآورد
'نمیخواد چیزی بگی
واونم عقب گرد کردورفت
رامتین ناباور گفت
~رها توام میدونستی؟
^آره
میدونستم
~پس من این وسط غریبه بودم
رها کلافه بود
^که چی بهت میگفتیم!!
نه اینکه خودت سرگرم دوست دخترات نیستی
ولمون کن تویکی

روکردم به طرف اون زن
+خوب گند زدی به زندگیم دیگه
حالاهم برو
نمیخوام ببینمت
*من مادرتم
باید بامن بیای
راستین‌جلواومد
_هانا باتو جایی نمیاد
*توچیکارشی هان؟
_من شوهرشم
تعجب کرد
فکرنمیکرد ازدواج کرده باشم
*چ...چی؟
_اینو برو از کسی که آدرس اینجارو بهت داده بپرس
فکرکنم یادش رفته بهت بگه....

سه روز از زمانی که اون زن اومده بود اینجاوآبروریزی کرد میگذشت ومن تنهاترازقبل شده بودم
عمه خانم ومادرجون هرموقع منو میدیدن ازم فاصله میگرفتن
راستین ومهرداد هم ازاون روز خونه نبومده بودن ودرگیر کارای شرکت بودن
رامتین هم منو به چشم یه غریبه نگاه میکرد
رها هم کلا از اتاقش بیرون نمیومد
حتی غذاش روهم تواتاقش میخورد

بلندشدمو از پنجره اتاق به بیرون خیره شدم که یهو یکی ازپشت بغلم کرد
میدونستم لیلیه
دستاشو ازهم بازکردمو برگشتم سمتش
به چشم هاش خیره شدم
چطور انقدرآروم وارد اتاق شده بود که من نفهمیدم!!!
اخم هام توهم رفت
+چی میخوای؟

باعشوه خندید
^عشقم انقدر بداخلاقی نکن
بهت گفته بودم مامن ل*ز نکنی برات بد میشه
دیدی که چه اتفاقی افتاد!
باورم نمیشد
یعنی لیلی اون زنو پیداکرده بودوآدرس اینجارو بهش داده بود؟
لیلی که دید تعجب کردمو جوابشو نمیوم ادامه داد
^بهت یه فرصت دیگه میدم
اگه بامن بخوابی بهت قول میدم این آبروریزی رو جمعش کنم
+واگه قبول نکنم؟
^اونموقع از اینجا بیرون انداخته میشی وجایی روهم نداری بری
ولی من دوست ندارم اذیتت کنم
میخوام باهم خوش بگذرونیم
خیلی دوست دارمزه‌مزت کنم ببینم چه طعمی داری که راستین ازت نمیگذره

دیگه نتونستم تحملش کنمو سیلی محکمی توگوشش خوابوندم
+گمشو بیرون
ولی انگار چشمای لیلی روشهوت پرکرده بود
که لبخند مرموزی زد
هرموقع کارم باهات تموم شد میرم
جلو تر اومدوخواست دستامو بگیره که هولش دادم عقب
عصبی شد وبه سمتم حمله کرد
به موهام‌چنگ زدو کشیدشون
هرکاری میکردم نمیتونستم‌خودمو از دستش نجات بدم

*اینجا چخبره؟
باشنیدن داد عمه خانم لیلی ازم‌جداشد
خوشحال بودم ازاینکه عمه خانم این صحنه هارو دیده بود
لیلی بالبای لرزون گفت
^عم....عمه...خا....نم.....من.....من
*دهنتو ببند لیلی
فکرکردم آدم شدی وتوبه کردی

بخاطر همین بخشیدمت

ولی حالا فهمیدم اشتباه کردم

من همه چیزو شنیدمودیدم

^عمه....خانم......بذ....بذارین....توضیح....

*لازم نکرده

فقط گمشو ازاین خونه بیرون

دلم برات سوخت

گفتم صورتش سوخته

تقاص کاراشو پس داده

ولی تونه تنها آدم‌نشدی بلکه روهم جنس خودتم نظر داری

فقط یک ساعت وقت داری بری

بعد یک ساعت تواین خونه باشی زنگ‌میزنم پلیس

ورفت

لیلی خشمگین برگشت وبهم نگاهی انداخت وازاتاق بیرون زد

بارفتنش نفس آسوده ای کشیدمو روی تخت نشستم

خداروشکر که لیلی در روباز گذاشته بودوعمه خانم هم به موقع رسیدونجاتم داد

``````````````````````````````

شب شده بودومن همچنان تواتاقم بودم

طبق ساعتی که عمه خانم‌مشخص کرده بود لیلی رفت

به ساعت نگاهی انداختم

نزدیکای21بود

تقه ای به درخورد

+بله؟

درباز شدو رها اومد داخل

+چیزی شده رها!

"بیا بریم پایین عمه خانم کارت داره

ابروهام بالا پرید

+تومیدونی چیکارم داره؟

_نه ،الان منو دید گفت برو هانا روصدا کن باهردوتون کار دارم...
``````````````````````````````

بلند شدمو همراه رها ازاتاق خارج شدیم
ازپله ها پایین رفتیمو وارد حال شدیم
عمه خانم ومادرجون کنار هم نشسته بودن
رامتین هم روی مبل تک نفره ای نشسته بودوسرش توگوشیش بود
جالب اینجا بود که مهرداد وراستین هم اومده بودن
منو رها کنار هم نشستیم
عمه خانم نگاهی بهم‌کرد ولبخند همیشگیش روبهم زد
یکم تعجب کردم بعد۳روز دوباره داشت بهم همون لبخند گرمش رومیزد

چه اتفاقی افتاده که دوباره مثل روزای اول باهام رفتار میکنه!
عمه خانم سرفه ای کرد
*گفتم بیاین تا یه چیزایی رو روشن کنم
اول اینکه من بخاطر مخفی کاری هاتون خیلی ازدستتون عصبی هستم
دوم همون طورکه قبلا گفتم هاناهرکی بوده یاهرکاری کرده عروس این خونس
وکسی حق نداره ازگل پایین تربهش بگه
سوم نباید لیلی روبه این خونه راه میدادم
اشتباه از من بوده
لبامو ترکردم
+عمه خانم من.....
حرفمو قطع کرد
*نمیخواد چیزی بگی
مهرداد همون روزی که مادرت اومده بود اینجا
پیشِ من اومدو همه چیز روگفت

سرمو پایین انداختم که عمه خانم‌ادامه داد
*گفت که دختر یه قمارباز بودی
گفت که مجبورشدی بخاطر پدرت اسنادی رواز راستین بدزدی
گفت که بخاطر ما باراستین ازدواج‌کردی وبرات شناسنامه جعلی درست کردن که کسی شک‌نکنه تو خواهر مهرداد نیستی
من‌همه اینارو میدونم
وهمتونو میبخشم
هانا جان امیدوارم توهم مارو بخاطر رفتار بدمون ببخشی

وبلند شدو به طرف اتاقش رفت

بعد رفتن عمه خانم مادرجون گفت
^دخترم لطفا منو ببخش من تواین چند روز خیلی فکرای بدی کردم
لبخندی زدم
+مادرجون مهم‌نیست
شماهم مادرین حق دارین‌وقتی مسئله ای پیش میاد نگران بچه هاتون باشین
مادر جون بلند شدوبه طرفم اومد منم از جام‌بلند شدم
وقتی بهم رسید بغلم کرد
^خوشحالم خدا عروس خوبی مثل تورو بهم داده
صورتمو بوسید وازم جداشد
دوباره سرجاش نشست

رامتین هم سرشو بالاآورد
'زن داداش منم معذرت میخوام
+عیبی نداره
همه ماممکنه اشتباه کنیم
رها از جاش بلند شد
"خوب خداروشکر این نشکل هم‌حل شد
فقط مونده باراستین آشتی کنی هانا
به راستین نگاهی انداختم که بالبخند پهنی داشت نگام میکرد
چشم غره ای بهش رفتم
+آقاراستین خودش زبون نداره!!!

راستین بلند شد
_به جان خودم غلط کردم
اصلا من خرم،من گاوم،اصلا هرچی توبگی هستم
از حرفای راستین همه زدیم زیر خنده
خودشم خندش گرفته بود
+باشه ، باشه بخشیدمت
بعد یک ساعت بگوبخندوخوردن شام با راستین به اتاقمون رفتیم

راستین خودشو روی تخت انداخت

منم جلوی آیینه رفتمو موهامو باز کردم تا شونشون کنم
کا یهو راستین پرسید
_هانا
توهنوز خوب نشدی!
+منظورت چیه؟
مگه مریض بودم که بخوام خوب بشم!
_نه
میگم عادت ماهیانت تموم نشده!!
کارم تموم شدوبه سمت تخت رفتمو روش نشستم
+نه هنوز
۳روزدیگه پاک میشم
_آهان
+چطورمگه؟
_آخه دلم برلی طعمت تنگ شده
میخواستم‌یکم باهم خوش باشیم

ازاین حرفش حرصم گرفت
بالش رو برداشتمو توسرش کوبیدم
_آی
چرا میزنی!!
+خیلی بیشعوری راستین
راستین بلند خندید
یهو دستمو کشید کا پرت سدم توبغلش
+نکن راستین
محکم تربغلم‌کرد
_بگیر بخواب جوجه من..

صبح باحس نوازش های کسی چشمامو بازکردم
راستین تره ای از موهامو توی دستاش گرفته بودوداست بانوک‌موهام صورتمونوازش میکرد

حس خیلی شیرینی بود
دوباره چشماموبستم
راستین همونطورکه صورتمو نوازش میکردگفت
_هاناخانم
خوشگلم‌نمیخوای بیدار شی؟
چشمامو مالوندم
+میخوام یکم دیگه بخوابم

راستین سرشو به گوشم‌نزدیک کرد
_باشه خانم کوچولو
من دارم با مهرداد میرم شرکت
شاید شب دیر بیایم‌نگران نباشین
باشه!
باصدای گرفته ای گفتم
+باشه

#یک_ساعت_بعد

^هانا.....هاناااااا
واای دختر چقدرمیخوابی!
بلندشو دیگه
+ولم کن رهامیخوام بخوابم
^به خرس گفتی برو من جات هستم!!
پاشو دیگههههه
ناچار چشمامو باز کردمو تو جام نشستم
+لعنت به هرچی خروس بی محله
^به من میگی خروس بی محل!!!!!!!!
+آره
اگه من خرسم توهم خروسی
بلند شدمو به سمت سرویس رفتم
بعد انجام عملیات بیرون اومدم

رها هنوز تو اتاق بودوداشت باگوشیش ورمیرفت
معلوم نبود بازداشت چی به مهرداد میگفت
جلوی آییه رفتم تاموهامو شونه کنم
^هانا؟
+بله
^میای بریم خرید؟
ابروهام بالاپرید
+الان!!
^پس کی؟؟
حوصلمون سررفت تواین خونه
بریم بیرون بگردیم
خرید کنیم

توی آیینه به خودم نگاه کردم
+اگه عمه خانم ومادرجون اجازه بدن بریم اگه نه که هیچ
رها جلواومد وصورتمو بوسید
^آخ من فدای زن داداشم شم
راضی کردن اونا بامن توفقط تیز آماده شو
وسریع دویید بیرون
متاسف سری براش تکون دادم
این رها هیچوقت بزرگ نمیشد

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

#شب

کل روز روبارها بیرون بودیمو کلی خرید کردیم
دیگه شب شده بود وساعت نزدیکای ۲۲بودکه گفتم
+رها بسه دیگه بیابرگردیم
^عه ما که هنوز چیزی نخریدیم
+رها توکه کلی خرید کردی
بسه دیگه دختر
بیابریم
اگه چیزی مونده که نخریدی یه روز دیگه میایم میخریم
^باشه

سوار ماشین شدیمو به خونه برگشتیم
مادرجون داشت تلویزیون میدید وعمه خانم هم طبق معمول خوابیده بود
مادرجون بادیدنمو گفت
*چه عجب اومدین
داشتم نگران میشدم
لبخندی زدم
+ببخشید مادرجون
ماشاالله رها دست به خریدش عالیه
مادرجون خندید وچیزی نگفت
رهاهم رفت به اتاقش تا خریداشو بذاره

میدونستم راستین دیر میادبخاطرهمین جیزی نپرسیدم
میخواستم به طرف اتاقم برم که تلفن خونه زنگ خورد
*دخترم میشه تلفنو جواب بدی!
+حتما مامان جون
واسایلمو زمین گذاشتمو به طرف تلفن رفتم
+بله؟
_.....
+بفرمایین!
_.....
+چیییی.....

#راوی

راستین خسته از پشت سیستم بلند میشود
نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد
ساعت 21 رانشان میدهد
به سمت اتاق کار مهرداد میرود تقه ای به درمیزند ودستگیره دررابالاوپایین میکند
درباز میشود وراستین وارد اتاق کارمهرداد میشود
مهرداد سرگرم پرنده هاست واصلا توجهی به ورود راستین نکرد
راستین جلومیرود وپرونده ای راکه دست مهرداد است را میگیرد

مهرداد میخواهد لب به اعتراض باز کندکه راستین پیش دستی میکند
+کار بسه
بهتره برگردیم خونه
هم من هم تو خسته شدیم
مهرداد سری تکان میدهد واز پشت نیز بلند میشود
راستین نیز به اتاق کارش میرودو وسایلش راجمع میکندوبه همراه مهرداد از شرکت خارج میشوند
وسوار ماشین راستین میشوند

مهرداد از خستگی خمیازه ای پرسروصدا میکشد
راستین با لبخند کوچکی نگاهی به مهرداد می اندازد
+مثل اینکه داماد ما امروز خیلی خسته شده
مهرداد کوتاه میخندد
_پس قیافه خودتی ندیدی
فکرکنم هانا ببینتت ازت فرار کنه
راستین ابروهایش رابالا می اندازد
+مگه چه شکلی شدم!!!
_یه نگاه توآیینه به خودت بندازی میفهمی

راستین نگاهی از آیینه ماشین به خود می اندازد
چشم هایش از خستگی قرمز شده بودندوموهایش پریشان
از دیدن چهره اش خنده اش میگیرد
+واقعا فکرکنم هانا منو ببینه ازم فرار کنه
وهردو باهم زدند زیر خنده
راستین ومهرداد درست مثل دو برادربودند
وروابط شان چیزی وسیع تراز داماد وبرادر زن یا رفیق بود

درراه مهرداد متوجه ماشینی میشود
_راستین
+بله

_اون ماشین فراریه هست مشکیه
+خوب!
_خیلی وقته دنبالمونه
راستین نگاهی از آیینه میاندازد
به راحتی میتواند ببیند چه کسی پشت ماشین نشسته است
پوزخندی میزند
+میدونستم به همین راحتی ها دست بردار نیست
_کی؟
+لیلی
مثل اینکه تا زندگی منو خراب نکنه ول کن ماجرانیست
_حالامیخوای چیکارکنی؟
+فقط بشین وتماشاکن

وباادامه حرفش پایش را روی گاز میگذارد
تااز ماشین لیلی فاصله بگیرد ولیلی آتهارا گم کند
اما لیلی ماجرارا میفهمدوباتمام سرعتش خود را به ماشین راستین میرساند
پنجره راپایین میدهدو بلند دادمیزند
^نگهدار
اماراستین توجهی به اونمیکند
لیلی باردیگر فریاد میزند
^اگه نگه نداری جفتمونو میفرستم اون دنیا
اما باز هم راستین توجهی نمیکند

لیلی ازاین همه بی توجهی عصبی میشود ودیوانه وار ماشینش رابه ماشین راستین میکوبد
دریک لحظه راستین کنترل ماشین رااز دست میدهد
ماشینش به یک کامیون برخورد میکند..

لیلی میخواهد بلایی راکه سر راستین آورده است را ببیند اما وقتی میخواد ترمز بگیرد ماشین نمی ایستد
لیلی چندبار دیگر باترس ودلهره پایش راردی ترمز می فشارد اما فایده ای ندارد
ماشینش ترمز بریده است
ناگهان تلفنش زنگ میخورد

نگاهش به سمت تلفن همراهش کشیده میشود
حواسش به تلفنش پرت میشودوباسرعت بالا به ماشین حمل زباله برخورد میکند وبیهوش میشود

راننده کامیون که راستین باماشینش برخورد کرده است پیاده میشودوبا اورژانس تماس میگیرد
کمی بعد ماشین آمبولانس میرسد وراستین ومهرداد را به بیمارستان میبرند
پرستار موبایل راستین و مهرداد را از جیبشان برمیدارد تا اگرمیتواند شماره ای بیابد وبه خانواده هایشان خبر دهد
ابتدا موبایل راستین را چک میکند
پرستار لبخندی میزند
خدارا شکر که راستین هیچگاه رمزی برای گوشی اش نمیگذاشت

پرستار وارد تلفن های اخیر میشود
اولین شماره ای که به چشمش میخورد که سیو شده است خانه است
سریع شماره رابرمیدارد تازنگ بزند
یه بوق دوبوق سه بوق چهارمین بوق صدای دختری رامیشنود
+بله؟
_سلام خانم از بیمارستان تماس میگیرم
+بفرمایین!
_دونفرآقا رو چندلحظه پیش آوردن بیمارستان
من همین الان شماره رو ازتو گوشی یکیشون برداشتم
متاسفانه توراه بیمارستان رفتن تو کما
+چیییییی!!!
_عزیزم لطفا آروم باشین
فقط خودتونو برسونین به بیمارستان میلاد
وتماس راقطع میکند

‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘‘

#هانا

بعداز قطع کردن تلفن بی جون روی زمین نشستم
لعنتی
چطورممکنه!

چراهرنوقع میخواد یه چیزی درست شه یه اتفاق بدی میوفته
مادرجون بادیدن حالم ازجلوی تلویزیون بلندشدو اومد سمتم
*چی شده هانا!!
چشمام پراز اشک شد
+مامان جون
*جانِ دلم دخترم
+راستین...
نتونستم‌بهم‌بگمو زدم زیرگریه
"چیشده مامان؟
رهاهم به سمتمون اومدوکنارم زانو زد
"چیشده هانا؟

بریده بریده گفتم
+از.....از....بی....مار....ستا.....ن....زنگ.....زد....ن.....گف.....گفتن.....راس....راستین....و.....مه...مهرداد.....
رفت...ن.....تو.....تو.....
"چی میگی هانا
درست حرف بزن
+رفتن...تو...کما
باتموم‌شدن جملم رها چشماش کردشدوزمزمه وار گفت
"یعنی چی؟
چه...چه اتفاقی افتاد
باهمون صدای لرزون گفتم
+نمی....دونم
فقط....باید....بریم...بیما....رستان.....

توراه بیمارستان منو رها همش گریه میکردیم
فقط مادرجون آروم بودوسعی میکردماروهم آروم‌کنه
به عمه خانم چیزی نگفتیم چون‌ممکن بود دوباره قلبش دچارمشکل شه
وقتی رسیدیم بیمارستان منو رها زودتر پیاده شدیمو بدو بدو وارد بیمارستان شدیم
رها به سمت پذیرش بیمارستان رفت
"خانم ببخشید دوتاآدم تصادفی رو آوردن اینجا درسته!!

باکف دست کوبیدم به پیشونیم
این رها اینجاهم دست از این حرف زدنش برنمیداشت
یعنی چی دوتا بیمار تصادفی!!!!
~چندلحظه اجازه بدین.....بله
یکیشون که منتقل شدن به بخش ودیگری روبردن بخش آی سی یو
رها بعد از شنیدن کلمه آی سی یو نگاهی بهم انداخت
سریع به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم
+آروم‌باش رها
خانم کجا باید بریم!!
~بفرمایین ته راهرو

رها رو دنبال خودم کشوندم
"هانا
+جانم
"مهردادم
بغض اجازه نداد حرفشو بزنه وزد زیر گریه
سعی میکردم‌گریه نکنم
^وای دخترا چقدرتند میرین
برگشتیمو مادرجون رو دیدیم
انقدردنبالمون دوییده بود که نفس نفس میزد

بریده بریده گفت
^کجاباید بریم؟
+بهمون گفتن یکیشونو بردن بخش ویکیشونم‌بردن آی سی یو
مادرجون کوبید توصورتش
^خدامرگم‌بده
راستین یامهرداد رو بردن آی سی یو!
+مادرجون ماهم نمیدونیم بهتره بریم
"هانا اول بریم بخش

توخدابریم
+باشه عزیزم آروم‌باش

باکمک مادرحون رها رو بردیم به طرف بخش
هرسه تاییمون نگاهی انداختیم
رهابادیدن مهرداد داخل بخش لبخند کوچیکی روی لباش ظاهر شد
انگار جون تازه ای گرفت
ولی من ازطرف دیگه حالم بد شدو ردی صندلی نشستم
این یعنی.....این یعنی حال راستین اصلا خوب نیست
اینبار من زدم زیرگریه
مادرجون دستشو روی شونم‌گذاشت
^دخترم آروم باش
همه چی درست میشه
دستمو روی دست مادرجون گذاشتم
ازجام بلند شدمو به سمت آی سی یو دوییدم
دکتر رو دیدم که از آی سی یو بیرون اومد

سریع به طرفش رفتم
+آقای دکترحال همسرم‌چطوره؟
*همسرتون کیه؟
+راستش تصادف کرده همین امشب آوردنش
*بله متوجه شدم
ببینین پاوسرش شکسته بود که خدارو شکرزیاد جدی نبود اما.....
+اماچی؟
*متاسفانه رفتن توکما وهوشیاریشونم پایینه
+نمیدونین کی بهوش میاد؟
*دخترم فقط باید منتظر باشیم
شماهم براش دعا کن
انشاالله زود بهوش میاد
ورفت

اشک داخل چشمام جمع شد
خدای من چرا؟
آخه چرا باید این اتفاق بیوفته!
"هانا....هانا
به سمت رها برگشتم
+هانا حال راستین چطوره؟
دیگه نتونستم تحمل کنم
خودمو توبغلش انداختمو شروع کردم گریه کردن
توهمون حال گفتم
+رفته تو.....کما.....هوشیاریش پایینه رها
"چ.....چی!!
یکم‌که آروم شدم‌از بغلش بیرون اومدم
+چیکارم داشتی؟
رها انگارکه چیزی یادش اومده باشه گفت
"بیابریم‌میش مهرداد بابدبختی مرستاررو راضی کردم ۵دقیقه ببینیمش
+مگه بهوش اومده
"آره بدو

رها دستمو دنبال خودش کشید
به سمت بخش رفتیمو وارد بخش شدیم
اول که اومدیم به مهرداد توحه نکردم
اونم پاو دستش شکسته بود
بالاسرش که رسیدیم چشمامشو بازکرد
آروم ریزلب سلام کرد که جوابشودادیم
"مهرداد چی شد؟
چرا به این روز افتادین؟
مهرداد زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدیم
رها گوشش رو نزدیک دهن مهرداد برد
بعد از شنیدن چیزی چشماش گرد شد
سرشو بالاآورد
+چی گفت؟
"لیلی....

مهرداد زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدیم
رها گوشش رو نزدیک دهن مهرداد برد
بعد از شنیدن چیزی چشماش گرد شد
سرشو بالاآورد
+چی گفت؟
"لیلی
باشنیدن اسم لیلی انگار دنیاروسرم‌خراب شد
آخه چرا نمیخواست دست از سرمابرداره
اول که سعی کرد به من آسیب بزنه ومنواز راستین دورکنه
ولی وقتی دید نقشه هاش رومن اثرنداره سعی کرده به راست آسیب برسونه
واقعا یه آدم چقدرمیتونه کثیف وخودخواه باشه!!

~خانما لطفا بیاین بیرون
بیمارباید استراحت کنه
باشنیدن صدای پرستار دیگه نتونستم سوالی روکه توذهنم بود رو ازمهرداد بپرسم
به همراه رها از بخش اومدیم بیرون
باهم به طرف مادرجون کخ روی یکی ازصندلی ها نشسته بود رفتیمو کنارش نشستیم
چشماش سرخ شده بود
ولی بااین حال سعی میکرد لبخندخودشو حفظ کنه وبه ماروحیه بده

مادرجون روبه رها گفت
*حال مهرداد چطوره؟
"خوبه مامان جان خوبه
*خداروشکر
+مادرجون شمابهتره برین خونه
منو رها میمونیم
*نه
من نمیتونم شمارو اینجا تنها ول کنمو برم
"مامان جان خواهش میکنم برو

عمه خانم نگران‌میشه
منو رها میمونیم
من پیش مهرداد میمونم وهاناهم پیش راستین
اگه هم خدایی نکرده مشکلی پیش بیادباهم اینجاییمو یک نفرمون بهتون خبر میده

مادرجون به ناچار سری تکون دادو رفت
+رها
"بله؟
+ازنظرت خودِ لیلی بعد از این گندش کجا رفته؟
رها بانفرت گفت
"نمیدونم
ولی امیدوارم هرجاهست آب خوش از گلوش پایین نره
یهوصدای آشنایی رو شنیدم
انگار.....انگار صدای مارال خانم مادر لیلی بود
به اطراف نگاه کردم ولی کسیو جز چندتاپرستارندیدم
سرموچندباری تکون دادم شاید خیالاتی شدم
چندلحظه بعد رها یهویی بلند شد کخ باعث شد بترسم

منم بلند شدمو زدم‌روشونش
+چت شد رها؟
"اونجارو نگاه کن زن عمومه
برگشتمو مارال خانمو دیدم ، پس من درست شنیده بودمو خیالاتی نشده بودم
ولی اون اینجا چیکار میکرد؟
مارال خانم همون طور که گریه میکرد به سمت ته راهرو میدویید
انگار اصلامارو ندیده بود که بی تفاوت ازکنارمون گذشت
اما باصدازدن های رها متوقف شد
"زن عمو....زن عمو
به سمتمون برگشت
رها جلو رفت
"زن عمو شمااینجا چیکار میکنین!
مارال خانم باچشمای اشکی گفت

^لیلی تصادف کرده
گفتن آوردنش اینجا
از پرستار پرسیدم که چی شده
گفت بردنش اتاق عمل،خون ریزی داخلی داره
ممکنه بمیره

دیگه نتونستم تحمل کنمو رفتم جلو
+سلام مارال خانم
باچشم‌غره جوابمو داد
^علیک سلام
+میدونید چرا دخترتون به این روزافتاده
وما چرااینجاییم
مارال خانم متعجب پرسید
^چرا؟
+چون دختر شما به ماشین شوهرای مازده
والان مهرداد تو بخشه وراستین هم رفته توکما
فقط وفقط بخاطر اینکه دخترا شما نمیتونست ببینه یکی زندگی بهتری نسبت به اون داره
دختره شما توهرحالتیه وداره بامرگ‌دست وپنجه نرم میکنه فقط فقط داره تقاص کاراشو پس میده

مارال خانم لباشو عین ماهی بازوبسته میکردولی نمیتونستم چیزی بگه
بریده بریده گفت
^ای...ن....ام....کان.....نِ.....ندا....ره
اینبار رها لب بازکرد
"واقعیته
لیلی میخواست شوهرای مارو بکشه
مارال خانم دیگه نتونست گندکاری های دخترشو بشنوه ، ماروکنار زد وسریع به سمت اتاق عمل دوییید
رها پوزخندی زد
"ای کاش ازخداچیزِ دیگه ای خواسته بودم
پوزخندی زدم
+آره.....

رها پوزخندی زد
"ای کاش ازخداچیزِ دیگه ای خواسته بودم
پوزخندی زدم
+آره
دست رها رو گرفتم
+بیا روی صندلی بشینیم
"باشه
روی صندلی نشستیم رها نفس عمیقی کشید
بهش نگاهی انداختم
+چیشده؟
"خیلی دلم میخواست بیشتر پیش مهرداد میموندم
+امان از دست تو یه جوری میگی بیشتر پیشش میموندم انگار ده سال رفته بود قندهار
حالا خوبه صلح پیشش بودی
وآروم‌زدم‌زیر خنده
رها آروم‌زد روی شونم
"خیلی بدجنس شدی هانا
وخودش هم شروع کرد به خندیدن

^خانما!
به طرف صدا برگشتیم
پرستاری جلو اوندو روبه رومون ایستاد
مادوتاهم بلند شدیم
رها نگران گفت
"چیزی شده خانم‌پرستار؟
^شما همراهان اون دوتا آقایین که تصادف کردن!؟
"بله
^تشریف بیارین
مامورین راهنمایی ورانندگی میتوان باهاتون صحبت کنن
اینبار من پیشدستی کردم
+چشم
شمابرین ماهم میایم
وقتی پرستار رفت دست رها رو تو دستم گرفتم

دستاش یخ زده بود
+حالت خوبه رها!!
چرا دستات یخ زده؟
"نمیدونم هانا
میترسم
+نترس دختر ، من کنارتم
باماهم کاری ندارن که
احتمالا میخوان درمورد تصادف چیزی بگن
بیابریم

دست رهارو دنبال خودم کشیدم
وقای به مامورا رسیدیم اول من سلام کردم وبعد رها
'خانما شماها چه نسبتی با اون دوآقا دارین؟
+ما همسراشون هستیم
'میدونم حالتون خوب نیست ولی اگه بشه به چندتااز سوالای ما جواب بدین
+حتما
'یه خانم دیگه رو هم یکم جلوتر تصادف کردن
شما اون خانم روهم میشناسین؟
رها سری تکون داد
"بله
متاسفانه اون خانم دختر عموی ما هستن
'دختر عموی شما؟
"همسر ایشون برادر منه
'خوب
این خانم نسیت به برادر شما دشمنی داشته؟
"راستش قبلا بهم علاقه داشتن اما اون خانم خیانت کرد
ووقتی هم که خبردار شد برادرم ازدواج کرده سعی کرد اول همسرشو از سرراه برداره اما وقتی دید نمیتونه کاری از پیش ببره سعی کرد برادرمو نابودکنه که متاسفانه همسرمن هم مجروح شد

دست رهارو که میلرزید رو گرفتم

دَمِ گوشش آروم‌گفتم
+آروم باش رها
اینطوری پیش بره دوراز جون سکته میکنی
روبه مامورا گفتم
+سوالاتون تموم‌شد!
'ببخشید حالتونو بااین سوالامون خرابتر کردیم
ولی باید بگم که ما دوربین هارو چک کردیم ودیدیم که مقصر اصلی این خانمه
ایشون دیوانه وار به ماشین همسراتون کوبیده که باعث شده برخورد کنن به کامیون
خودشونم مثل اینکه ماشینشون ترمز میبره وبرخورد میکنن به ماشین حمل زباله
ما چندروز دیگه برمیگردیم تا با همسراتون صحبت کنیم
خدانگهدار
+خداحافظ
"خداحافظ

بارها برگشتیمو روی صندلی نشستیم که یهو رها زد زیرخنده
+چته؟
"واااای هانا
واقعا راسته چوب خداصداناره
دیرمیزنه ولی وقتی بزنه بدمیرنه
ودوباره زد زیر خنده
متعجب نگاهش میکردم
+خوب؟
"ای بابا
توکه انقدر خنگ نبود هانا
ببین خودش باعث تصادف شده بعد رفته قاطیِ زباله ها
بایاد آوری حرف مامورا خودمم زدم زیر خنده
"ای کاش زودتر بتونم اینو به مهرداد بگم
یعنی دلم خنک شد...

#فردا

از دیشب تا صبح بارها تو نمازخونه بیمارستان خوابیده بودیم
رها هنوز خواب بود
به ساعت نگاهی انداختم، ساعت7صبح رو نشون میداد
دلم نیومد رهاروبیدار کنم
بلند شدموبه سمت ای سی یو رفتم
دکتر بالاسر راستین ایستاده بود وداشت به پرستار چیزی رومیگفت
بعد چنددقیقه دکتر اومد بیرون
خیلی دلم میخواست راستینو ببینم بخاطر همین دکتر رو صدازدم
+آقای دکتر!
*بله؟
+ببخشید حال عمومی شوهرم چطوره؟
*خداروشکر هوشیاریش داره کم‌کم برمیگرده
ولی اینکه کی بهوش میاد روخدامیدونه
+من میتونم برم‌پیشش؟
*متاسفانه نه
+خواهش میکنم آقای دکتر
قول میدم کوتاه باشه

دکتر سری تکون داد
*باشه
امافقط5دقیقه
وروکرد به پرستار
*این خانم5دقیقه میتونن برن وبیان
وحتماقبل ورودشون لباس مخصوص بپوشن
+خیلی ممنون آقای دکتر
بعداز اینکه دکتر رفت باپرستار رفتمو لباس مخصوص روپوشیدم
وارد آی سی یو شدم
بادیدن راستین بغض به گلوم چنگ زد
ولی خودمو کنترل کردم
جلوتررفتموبالاسرش ایستادم

دستمو روی موهاش کشیدم
+راستین.....آقاییم.....بلند شو
دلم برات تنگ‌شده.....بلند شو دوباره سرم نِق بزن
بلند شو.....دوباره بگو که دوسم داری
خسته نشدی از بس خوابیدی!!
بلند شو.....میدونی که من بی تو میمیرم
دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنمو زدم زیر گریه
تورو خدا بلند شو.....خودت میدونی که جز تو کسیو ندارم راستین
توفقط بیدارشو.....قول میدم دیگه ناراحتت نکنم
^خانم وقتتون تمومه لطفا بیاین بیرون
اشکامو بادستام پاک کردم
+باشه الان میام
قبل از رفتن روی صورت راستین خم شدمو لباموروباش گذاشتمو آروم‌بوسیدمش
آروم لب زدم
+زمان برای حرف زدن باهات کم بود
ولی قول میدم بازم پیشت میام
واز آی سی یو اومدم بیرون

لباس هایی روکه پرستار بهم داده بود رودرآوردمو به سمت نمازخونه رفتم
رها اونجا نبود
احتمالا رفته پیش مهرداد
به سمت بخش رفتم
حدسم درست بود ، رها داشت برای مهرداد لقمه میگرفت
ایش بدم‌میاد از این لوس بازیا
یاد شب اول عقدشون افتادم که داشتن تویه بشقاب غذا میخوردن
عوق....واقعا حالم بهم خورد
انگار رها سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالاآورد ودستی برام تکون داد
مهرداد بهم نگاه کردوباسربهم اشاره کرد که برم پیششون

سری تکون دادم وواردشدم
+سلام بر آقا وخانم عاشق پیشه
رهاخندید
"مسخره نکن هانا
+ای به چشم
مهردادحالت خوبه؟
'بهترم
+ایشاالله هرچه زودترهم تو هم راستین مرخص شین
'حالش چطوره!!
بادکترش حرف زدی؟
+آره ، همین الان اونجا بودم
دکترش گفت هوشیاریش داره برمیگرده
ولی اینکه کی بهوش بیاد معلوم نیست
رها لقمه ای روتو دهن مهرداد گذاشت وردبه من گفت
"تونستی ببینیش!
+آره
از دکترش اجازه گرفتم
فقط5دقیقه تونستم برمو باهاش حرف بزنم

مهرداد نفس عمیقی کشید
'همش تقصیر اون لیلیه
اگه دستم بهش برسه آتیشش میزنم
یهو رهازد زیر خنده
'چیه خانم
چرا میخندی!
رها خندشو جمع کرد
"پس خبر نداری
خودش بعداینکه باعث میشه شماها تصادف کنین
ترمزش میبره وبرخورد میکنه به ماشین عمل زباله
ودوباره میزنه زیر خنده
'واقعا!!
+بله

الانم توهمین بیمارستانه
'عجب
اینبار مهرداد هم میزنه زیر خنده
رها باهمون خنده میگه
"خدایی کاری به ماشینش ندارم
چه کیفی میداد خودش پرت میشد تو آشغالا
بعد قیافش دیدنی تربود
سری تکون دادم
+من میرم پیش راستین
کارم داشتی زنگ بزن
"باشه...

تقریبا15دقیقه ای میشد که جلوی در آی سی یو
نشسته بودمواشتم‌به اتفاقات گذشته فکرمیکردم
که صدای موبایلم رشته افکارمو پاره کرد
به صفحه گوشی نگاهی انداختم
مادرجون بود ، تماسو وصل کردم

+سلام‌مامان جون
جانم؟
*سلام دختر گلم
خوبی؟
رهاخوبه؟
+ممنون مامان جان
منو رها خوبیم ، نگران نباشین
*رهاپیشته!
مهردادوراستین درچه حالن؟
+رهاپیش مهرداده
مهرداد حالش داره بهترمیشه
راستین هم سطح هوشیاریش داره میاد بالا
*خدارو شکر
انشاالله راستینم زودتر بهوش میاد

+ایشاالله
راستی به عمه خانم که چیزی نگفتین!!
*نه دخترم
بهش گفتم رفتین کرج
+باشه مادرجون
خبری شد بهتون خبر میدم
خداحافظ
*خدانگهدار

تماسو قطع کردم
خیلی دلم میخواست بازم برم پیش راستین
"هانا.....هانا
به سمت صدابرگشتم که دیدم رها داره به طرفم میدوه
بلندشدم
+چیشده رها!!
"هانا
پلیساومدن دارن از مهرداد سوال میپرسن
+خوب!
"خمپاره
من دارم از استرس میمیرم
+آروم باش رها
یه جوری رفتار میکنی انگار اینازدن به ماشین لیلی
بس کن دیگه تادوتا مامور میبینی دست وپاتو گم‌میکنی

رها نفسشو کلافه بیرون داد
"خوب برای چی اومدن آخه!
+اومدن خاستگاری عمه خانم
باشنیدن این جملم رها متعجب بهم خیره شد
که بی توجه ادامه دادم
خوب معلومه دیگه
مهرداد وراستین لیلی رو دیدن که به ماشینشون زده ودوربین هاهم همینو نشون دادن

چون راستین بیهوشه ونمیتونه شهادت بده که دقیقا کارلیلی بوده اومدن از مهرداد دارن سوال میپرسن
توهم انقدرهول نکن
بیابریم ببینم چخبره

رها سری تکون دادکه جلوتراز رها به راه افتادم
رها تقریبا داشت‌پشت سرم میدوید
"واای هانا
چقدرتند راه میری دختر
صبرکن منم بیام ، بخدا نفسم برید
وایستادم تا رهاهم‌بهم برسه
وقتی بهم رسید دستشو گرفتمو دوباره راه افتادم
وقتی رسیدیم مامورا از اتاق مهرداد بیرون اومده بودن
جالب بود همون ماموری که اون زور باهاش حرف زدم دوباره اومده بود
بادیدن منو رها به سمتمون اومد
~سلام
+سلام
"سلام
~ببخشید باز مزاحمتون شدیم
+نه خواهش میکنم
اتفاقی افتاده؟
~نه فقط چندتا سوال ساده بود
رها باترسی که توصداش مشخص بود گفت
"ببخشید.....من....من.....میرم....پیش...مهرداد
وسریع رفت

سری از تاسف تکون داد
واقعا فکرنمیکردم رهاانقدر ترسو باشه
+عذرخواهی میکنم
خواهرشوهرم از این همه اتفاق شکه شده
بخاطر همین یکم هوله
~بله درک میکنم

+کمکی ازما برمیاد؟
~نه
فقط ما پیش مادر اون خانم یابهتر بگم دخترعموی همسرتون رفتیم
باتوجه به اینکه ایشون ضربه مغزی شدن وکلانمیشه باایشون حرف زدن
ما ماجرا رو برای مادرشون تعریف کردیم ولی متاسفانه
ایشون اصلا قبول نمیکنن که دخترشون مقصره
اماوقتی فیلم دوربین هارو بهشون نشون دادیم متوجه داستان شدن
رفت وامد های ماهم برای تکمیل پروندس
راستی همسرتون چطورن!!
+خداروشکر هوشیاریش بالااومده وامیدوارم زودتر بهوش بیاد
~انشاالله زودتر بهوش میان
شاید بعدا مزاحم ایشون هم بشیم
مامیریم خدانگهدار
+خداحافظ

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#یک_ساعت_بعد

+آقای دکتر خواهش میکنم بذارین یه باردیگه ببینمش
^دخترم گفتم‌که نمیشه
+خواهش میکنم فقط یک دقیقه
دکتر به ناچار سری تکون داد
^باشه
لبخندی روی لبام‌نشست
+ممنونم
تواین یک هفته انقدر گریه والتماس کردم تادکتر بهم اجازه داد دوباره راستینو ببینم
وارد آی سی یو شدم
به سمت تخت رفتموکنار تخت زانو زدم
دست راستینو توی دستام‌گرفتمو سرمو روی دستش گذاشتمو شروع کردم به حرف زدن

+سلام راستیم
دیدی به قولم عمل کردمو اومدم
تونمیخوای به قولت عمل کنی وبیدارشی
خسته نشدی از بس خوابیدی!

بلند شو
دیگه نتونستم ادامه بدم وزدم زیر گریه
یهو احساس کردم انگشتش تو دستام تکون خورد
سرمو بالا آوردمو به دستش نگاه انداختم
تکون نمیخورد
شاید....شاید من خیالاتی شده باشم
اما بعد چندثانیه دوباره انگشتش تکون خورد
باورم نمیشد
سریع داد زدم
+پرستار.....پرستاااااار.....

سریع دکتر به همراه دوتا پرستار وارد شدن
پرستارا منو بلند کردن
^خانم‌بفرمایین بیرون بفرمایین
منو بیرون انداختن
سریع به رها زنگ زدم
"جانم؟
باصدایی که ازگریه دورگه شده بود گفتم
+رها.....راستین.....رها
رهانگران پرسید
"راستین چی؟
+راستین....بهوش اومده
وزدم زیر گریه
"چی!!
الان میام‌پیشت
وتماسو قطع کرد

سریع بعد قطع کردن رها زنگ به مادرجون
یه بوق...دوبوق
^بله؟
+مادرجون
^جانم عزیزم
+مامان راستین بهوش اومده

^راس....راست میگی؟
+آره
رها رودیدم که بدوبدو داره میاد سمتم
+مادرجون من باید قطع کنم بازم باهاتون تماس میگیرم
وسریع تماسو قطع کردم
رها نفس زنان جلوم ایستادویه نفس عمیق کشید
"کی بهوش اومد!
+همین الان

رها اومد چیزی بگه که دکتر اومد بیرون
سریع به طرع دکتر رفتم
+آقای دکتر همسرم...
دکتر نذاشت ادامه بدم
~دخترم نگران نباش
حال همسرت خوبه
فقط باید یکم استراحت کنه
فردا منتقلش میکنن بخش
+خداروشکر
خیلی ممنونم
دکتر لبخندی زدو رفت
بارفتن آقایردکتر روی صندلی نشستمو نفس راحتی کشیدم
رهاهم اومدو کنارم نشستودستاموگرفت
"همه چیز داره درست میشه
سری تکون دادمو زیرلب گفتم
+آره

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#فردا

یک چند دقیقه ای میشد که راستینو به بخش منتقل کرده بودن
ازاینکه راستین بهوش اومده بود خیلی خوشحال بودم
بغل تخت ایستاده بودمو بهش نگاه میکردم اونم بهم خیره شده بود
چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده بود
انگار میخواستیم باچشمامون باهم حرف‌بزنیم ، باچشمامون رفع دلتنگی کنیم

لبخندی به روش زدم که سکوت بینمونو شکست
_خیلی نگرانم بودی؟
بابغض گفتم
+خیلی
_خیلی ترسیدی؟
+خیلی
_خیلی دلتنگم بودی؟
+خیلی
+عاشقمی؟

دیگه کنترل اشک هام دست خودم‌نبود
باگفتن
+خیلی
خودمو تو بغلش انداختمو اشک ریختم
راستین یه دستشو روی سرم گذاشت ونوازشم کرد
صدای پرستار اومد
•عزیزان وقت ملاقاته
_بلند شو دختر
الان یکی میاد میگن ایناچقدر سوسولن
با لبخند بلندشدمو اشکامو پاک کردم
بابازشدن دربه درنگاه کردیم
اول عمه خانم بعد مادرجون ورامتین اومدن داخل
بادیدن عمه خانم تعجب کردم
مگه قرارنبود چیزی بهش نَگن!!

عمه خانم با لبخندجلواومد
*سلام پسرم
خوبی؟
_ممنون عمه خانم
ببخشید نگرانتون کردم
*اشکال نداره پسرم
مهم اینه که خطر رفع شده

وبه من نگاهی انداخت ووقتی چهره متعجب منو دید گفت
*چراتعجب کردی دختر!!
اتفاقی دیشب حرفاتونو شنیدم
همین دیشب متوجه شدم‌چه اتفاقی افتاده
راستی حال مهرداد چطوره؟
تااومدم‌جواب بدم رها بامهردادی که روی ویلچر نشسته بود وارد اتاق شدن
واقعا این مهرداد حلال زادس....

تااومدم‌جواب بدم رها بامهردادی که روی ویلچر نشسته بود وارد اتاق شدن
واقعا این مهرداد حلال زادس
رها بادیدن عمه خانم نیششو باز کرد
"سلام به همگی،خوش اومدین
رامتین که سرش توگوشی بود سرشو بالاآورد
نگاهی به پای مهرداد کرد ونگاهی هم به پای گچ گرفته راستین کردوپِقی زد زیر خنده
همه متعجب بهش خیره شدیم
متوجه نگاه های ماشد بخاطرهمین سعی کرد خندشو جمع کنه

عمه خانم عصاشو سه بار به زمین کوبید
*معلوم هست چت شده رامتین!
رامتین خودشو جمع وجور کردوگفت
^ببخشید عمه خانم
*میشه دلیل خندتو بدونم؟
^آخه هم داماد هم برادرزن باهم چُلاق شدن
وباز زد زیر خنده
منو رها چپ چپ داشتیم نگاهش میکردیم
رها ویلچر رو هول دادومهردادوکنار تخت راستین گذاشت

به سمت رامتین رفتو محکم کوبید پس کَلَش
آخ چه صدایی داد جیگرم حال اومد
^آخخخ چرا میزنی؟
"توبه دوست دخترات برس

لازم‌نکرده به شوهرای ما گیر بدی
رامتین همون طورکه پس سرشو ماشاژمیداد گفت
^یه آتو ازم دارین ببین جلوی هرکی وهرجا اینو میکوبین توسرم
منم جوونم دیگه
اینبار مادرجون جلو رفت وگوششو کشید
^بسه دیگه بچه
یکم حیاکن،بزرگتر اینجاس
رامتین که حسابی قهوه ای شده بود بلند شد
^پس من میرم بیرون

بارفتنش عمه خانم‌سری ازروی تاسف تکون داد
*این کی میخواد بزرگ شه خدامیدونه
مهرداد گفت
'عمه خانم شماخودتونو ناراحت نکنین
بچس، حالیش نیست
همون موقع آقای دکتر اومد داخل
~سلام
همه جواب سلامشونو دادیم
دکتر جلواومدو کنار تخت راستین ایستاد
~میبینم‌که حالت خوب شده
راستین لبخندی زد
_به لطف شما آقای دکتر
~من که کاری نکردم
بهتره از خانمت تشکر کنی
راستین‌نگاه گرمی به من انداخت
_به موقش از خجالت خانمم درمیام

'آقای دکتر کی مرخص میشیم؟
دکتر نگاهش به مهرداد افتاد
~خوب شدکه شماهم اینجایی
اتفاقا برای همین اومده بودم
هردوتاتون دوروز دیگه مرخص میشین

'ممنون آقای دکتر
~خواهش میکنم
وبعداز نوشتن چیزی روی برگه بیرون رفت
عمه خانم روبه من ورهاگفت
*شوهراتون باید قدرتونو بیشتربدونن
واقعا تواین مدت براشون خیلی زحمت کشیدین
خواستم از عمه خانم تشکر کنم که یهو درباز شدورامتین پرید داخل
^عمه خانم....مامان

عمه خانم دستوشو روی سرش گذاشت
*باز چیشده رامتین
^عمه خانم....لیلی...
*لیلی چی؟
^لیلی مرد
منو رها تقریبا داد زدیم
+"چیییییییی!؟
مادرجون خواست بره که عمه خانم مانعش شد
*بهتره فعلا جایی نریم
وبلند شد
*مابرمیگردیم خونه
کاری پیش اومد به مازنگ بزنین
+چشم
خداحافظ

بعد رفتن عمه خانم ومادرجون ورامتین
رها مهرداد رو به اتاقش برد
کنار تخت پیش راستین نشسته بودم که یهو یک نفر اومد داخل
نگاهی به شخص وارد سده انداختم
خدای من مارال خانم باچشمای قرمز شده اینجا چیکار میکرد
ماراخانم جلو اومدو باصدای گرفته ای گفت
×نمیدونم چطوری توی چشمات نگاه کنم
ولی میخوام باهات نتها حرف بزنم

به راستین نگاهی انداختم که چشماشو به معنای برو بازوبسته کرد
بلند شدمو بیرون رفتم

خیلی دلم‌میخواست بدون مارال خانم به راستین چی میگه
چند دقیقه ای گذشت ومارال خانم‌اومد بیرون
+تسلیت میگم
ایستاد وبهم نگاهی انداخت
بانفرت بهم نگاه میگرد
×همه اینا تقصیرتوعه
اگه وارد زندگی راستین نمیشدی
اگه رفته بودی
اگه از راستین حامله نمیشدی
اگه برنمیگشتی
الان دخترمن زنده بود
هیچوقت نمیبخشمت
نتونستم تحمل کنم وباچشمای اشکی گفتم
+دختر شماهم بچه بی گناهِ منو کشت
اونی که باید نبخشه منم نه شما
دختر شما اگه الان روی تخت بی جون افتاده
تاوان کادای گذشتشو داده
اگه خیلی از کارای بدشو کنار میذاشت ومثل آدم‌زندگی میکرد این بلا سرش نمیومد
ولی میدونید چیه من میبخشم
میبخشم چون مثل شمانیستم...

#دو_روز_بعد

دوروز از اون روزی که مارال خانم اومده بود میگذشت ومن چیزی درمورد اینکه چه چیزهایی بهم‌گفته بود نگفته بودم
امروز قرار بود هم راستین وهم مهرداد مرخص شن
منو رها خیلی خوشحال بودیم
عمه خانم ومامان جون همه چیو تو خونه آماده کرده بودن
قراربود رامتین بیاد دنبالمون
راستین ومهرداد روی ویلچر نشسته بودن

رها همش راه میرفت و نِق میزد
"ای بابا پس این رامتین کجاست!!
کی میخواد بیاد آخه!!

مهرداد لبخندی زد
'عزیزم بیابشین میاد
رها ایستاد
"چیو بیام بشینم
این رامتین انگار میخواد عروس ببره
تاالان باید میرسید
حتما باز بادوست دختراش سرگرمه
+رها جان آروم باش
اگه تاچند دقیقه دیگه نیومد خودمون تاکسی میگیریم
"هووفففف باشه
وجلوی درایستادکه یهو در باز شدوخورد به دستش
رامتین اومد داخل
"آخخخخخ خدالعنتت کنه بیشعور
×عه رها چرا جلوی در وایسادی!
رها چپ چپ‌نگاهش کرد
"حیف نه جاش هست و نه وقتش
وگرنه یه درسی بهت میدادم که بدونی عین یابو نباید در رو باز کنی
ورفت پشت ویلچر مهردادو ویلچر رو به حرکت درآورد

منم رفتمو ویلچر راستینو هول دادم
رامتین در رو برامون باز نگه داشت تا راحت خارج شیم
سوار ماشین شدیم
راستین ومهرداد ورها صندلی عقب نشستن من هم روی صندلی جلو
رامتین سوار شدو ماشینو به حرکت درآورد
تا خونه هیچ حرفی ردوبدل نشد
وارد خونه که شدیم مادرجون درحالی که اسپند دود میکرد ، قربون صدقه راستین ومهرداد میرفت
به کمک رامتین اول مهرداد بعد راستین رو به اتاق بردیم
به راستین کمک کردم لباساشو عوض کنه

روی تخت خوابوندمشو کنار تخت نشستم
یه جور خاصی نگاهم میکرد

لبخندی زدم
+چرااینجوری نگام میکنی!!
_میدونی اون روز که رفتم میخواستم یه شب رویایی رو باهم داشته باشیم
ولی حیف نشد
الانم که اینطوری شد
لبخندی زدم
+تونمیتونی بلند شی
من که سالمم
من برات یه روز رویایی میسازم
روش خیمه زدمو لبامو رو لباش گذاشتم

شروع کردیم به بوسیدن
نرمو آروم همو میبوسیدیم
بلند شدمو لباسمو از تنم درآوردم
دستامو دوطرف سر راستین گذاشتمو خومو یکم بالا کشیدم
جوری که سینه هام از بالا آویزون بودنو راستین میتونست راحت بخورتشون
راستین دستاشو بالا آوردو دوتا سینه هامو به دست گرفتو کرد تو دهنشو شروع کرد به میک زدن
نوک سینه هام سیخ شده بودن
بعد چند دقیقه بلند شدمو شلوار و شرت راستینو تا نیمه آوردم پایین

مردونگیشو تو دهنم گذاشتمو شروع کردم به ساک زدن
خایه هاشو بادستام گرفتمو بالاو پایین کردم
گاهی نگاهش میکردم
آه های مردونه ای میکشید
بعد چند دقیق بلند شدمو رفتم روشو مردونگیشو وارد خودم کردم
درست روبه روش بودمو میتونست منو ببینه
آروم خودمو بالاو پایین میکردم
نوک سینه های سیخ شدمو گرفتو کشید
خودمو آروم بالاوپایین میکردم
میدونستم اون دوست داره تند وخشن توم تلمبه بزنه واین آروم بالاوپایین کردنم کلافش کرده بود

بخاطر همین کمرمو گرفتو شروع کرد به بالاو پایین کردنم
تندومحکم منو به خودش میکوبید
انقدر این کار رو کرد تااینکه ارضا شد وآبشو داخل رحمم ریخت
بی حال از روش بلند شدمو خودمو کنارش انداختم
عرق کرده بودیم
بااین حال خیلی زود خوابمون برد...

#فردا

راستینو از حموم بیرون آوردم برای اینکه به گچ پاش آسیبی نرسه دورشو نایلون پیچیده بودم داشتم موهای راستینو خشک میکردم
کارم که تموم شد شونشو برداشتمو شروع کردم به شونه کردن موهاش
متوجه سنگینی نگاهش از تو آیینه به خودم شدم
سرمو بالاآوردمو از آوردمو از آیینه بهش نگاه کردمو لبخندی زدمو دوباره به کارم ادامه دادموگفتم
+چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
_میدونی هانا
وقتی بیهوش بودم هرموقع تومیومدی بالاسرمو باهام حرف میزدی من تمام حرفاتو میشنیدمو دلم میگرفت
من صدای گریه هاتو میشنیدمو دلم میخواست بغلت کنم
ولی نمیتونستم
من.....من اگه بهوش اومدم فقط وفقط بخاطر توبوده
بخاطر حرفایی که بهم میزدی برگشتم

لبخندی زدمو شونه رو سرجاش گذاشتم
دستمو روی شونه هاش گذاشتم
+حالاکه برگشتی دیگه تنهام نذار
راستین جوابمو بالبخند گرمی دادوازآیینه به خودش نگاه کرد
_هانا از نظرت موهامو بالا بدی بهتر نیست!!
نگاهی بهش انداختمو لبامو غنچه کردم
+نوچ
از پشت سرش که تیستاده بودم دستامو از عقب توی موهاش فروکردمو موهای جلوش رو روی پیشونیش ریختمو دوباره از توی آینه بهش نگاه کردم
+اینطوری قشنگتری
راستین‌نگاهس به خودش انداخت

_تابه حال موهامو این حالتی ، حالت نداده بودم
بهم میاد
+آهای آقاهه مثل اینکه تو به سلیقه من شک داری؟
_من غلط بکنم به شماشک کنم
شماخودم سبیقه منی ها
باهم زدیم زیر خنده که یهو دربازشدورها اومد داخل اتاق

بهش نگاه کردم موهاش خیس شده بود
غرغرکنان رفت ورویرتخت نشست
"خدا بگم چیکارت نکنه
حیف حالت بده وگرنه پدرتو درمیاوردم
احمق روانی
انقدر گازت میگیرم تا یه جای سالم روبدنت نمونه
+چته دختر؟
چه بلایی سرت اومده!
رها کُفری نگاهم کرد
"میخواستی چی بشه!
اون غول بیابونی بااینکه تازه از بیمارستان مرخص شده بازم دست از اذیت کردن من برنمیداره
نره خر خجالتم نمیکشه
_مهرداد باهات اینکار رو کرده؟
"جز اون گاو کی میتونه منو اذیت کرده باشه
_عجب
زن وشوهر شوخی کنند ابلهان هم مثلا باور کنن
"راستین اصلا حوصله مسخره بازیو ندارماا!

راستین خندیدکه رها چشم غره ای بهش رفت
'رها....خانمم
رها بانو.....رها لوسه
باشنیدن صدای مهرداد از پشت در رفتم تا در رو باز کنم
"هانا بازنکن
خسته بشه خودش میره

+زشته رها
شوهرته ، خجالت بکش
ودر رو باز کردم
مهرداد رو باچهره خندون دیدمکه روی ویاچرنشسته بود
'اجازه هست بیام تو!
+بله بفرمایین
کنار رفتم که مهرداد ویلچرشو هول دادو اومد داخل
منم در رو بستم
'رها خانم خوشگلم
چرا ناراحت شدی حالا
فقط یه سوخی زن وشوهری بود دیگه
رها روشو کرد اونور
"راستین به این بگو بره وگرنه میزنم اون یکی پاشم به باد میدمااااا

مهرداد بلند خندید
'آخی دختر کوچولو هنوزم به داداشت میگی برات پاستیل بخره
رها باحرص گفت
"راستین تونمیخوای چیزی بهش بگی!!
راستین الکی اخم کرد
_عه مهرداد خجالت بکش
چرا خواهر منو اذیت میکنی بی تربیت
وروبه رها گفت
_نگران نباش خواهری الان سوسکش میکنم
وزد زیر خنده
رها عصبی از جاش بلندشد
"بسه دیگه
همتون عین همین،حالمو بهم میزنین
واز اتاق بیرون رفت
راستین ومهرداد بعد رفتن رها باهم زدن زیرخنده
نگاهی به جفتشون انداختم
+شمادوتا خجالت نمیکشین!!
هردوشون خندشونو جمع کردن
'هانا چرا باید خجالت بکشیم؟

سری از روی تاسف تکون دادم
+خوشم میاد عین خیالتم نیست که خانومتو عصبی کردی
راستین گفت
_حالا چیکارش کردی که به اون وضع دراومده بود!
"هیچی داداش
گفتم آب میخوام رفت برام آورد بعد روی تخت پشت به من نشست منم دیدم حواسش نیست لیوان آبو ریختم رو سرش
وزد زیر خنده
_هرهرهر
خجالت بکش خرس گنده
مگه بچه شش ساله ای گم میشی همین حالا از دل خواهرم درمیاری
مهردادهم زد زیر خنده
'باشه داداش چرا میزنی!رفتم
و ویلچر رو به حرکت درآوردو از اتاق بیرون رفت

به راستین نگاهی انداختم
+خداخوب در وتخته رو باهم جور کرده
_آره واقعا
هانا بیزحمت کمکم کن روی تخت دراز بکشم
+به روی چشم
رفتمو آروم کمکش کردم تا بلند شه
و روی تخت خوابوندمش
_چقدرخوبه تورو دارم
لبخندی زدم
+چقدرخوبه که تو توی سرنوشتمی...

#پارت_117

شب شده بودو طبق روزای گذشته منو راستین شاممونو توی اتاقمون میخوردیم رهاو مهردادهم همین کاررو میکردن چون نه راستین ونه مهرداد میتونستن برن سرمیزشام
عمه خانم هم بخاطر اینکه راستین ومهرداد تنهانباشن ازما خواسته بود تا بهبودیشون بااونا غذابخوریم

لیوان آبمو برداشتمو سرکشیدم که باز رها بدون درزدن اومد داخل

سرمو آوردم بالا که دیدم ظرف غذاشم باخودش آورده کلافه بهش نگاه کردم
+رها نمیخوای دست از این بچه بازیات برداری!
مهرداد الان بهت احتیاج داره اونوقت تو بخاطر یه شوخی کوچیک ببین چیکارداری میکنی
رها روی زمین نشست
"خوب میکنم
تااون باشه همچین کاری نکنه
سری از روی تاسف تکون دادم
راستین بادستش ضربه آرومی به دستم زد که بهش نگاه کنم
آروم‌زیر لب جوری که رهانشنوه گفت
_ولش کن

چیزی نگفتمو مشغول غذاخوردن شدم که یهو موبایل رها زنگ‌خورد
رها موبایلشو از جیبش درآورد و نگاهی انداخت
پوزخندی زد و چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم
گوشیشوکه همچنان داشت زنگ میخورد رو روی زمین انداختو مشغول خوردن‌شد
نگاهی به صفحه گوشیش انداختم
متعجب به اسم ذخیره شده نگاه کردم.....عن آقا
راستین‌که متوجه نگاه متعجب من شده بود یکم خم شدوبه گوشی رها نگاه کرد
_رها!!
"جونم؟
_عن آقا کیه؟
"اون مهرداد خره دیگه
تا اومدم چیزی بگم اینبار گوشی راستین زنگ خورد
بلند شدمو به سمت گوشیش رفتم
_کیه هانا؟
گوشیشو برداشتم
+مهرداده
"جوابشو نده
بذار انقدر زنگ بزنه تاخسته شه

نگاهی به راستین انداختم

_بیار بده من

گوشیو به راستین دادم

_چیه مهرداد؟

'.....

_عجب

میخواستی حرص خواهرمو درنیاری تااین بلاها رو سرت نیاره

'.....

_زن توعه توقعاتی ازمن داریا

'.....

_خواهر منه درست

ولی الان زن توعه به منم ربطی نداره

و تلفن رو قطع کرد

"چی میگفت؟

_چرت وپرت

توخودتو ناراحت نکن راحت شامتو بخور

رها لبخندی زن

"آخ قربون داداشم برم من

شاممون که تموم شد ظرف هارو بردم پایین وتوآشپزخونه گذاشتمو دوباره برگشتم پیش راستین

داشتیم با رها تو اینستاگرام‌میچرخیدیم که تقه ای به درخورد

+بله!

'هانا میشه در رو بازکنی؟

خواستم بلند سم که رها مچ دستمو گرفت

"نرو ، ولش کن

خسته میشه خودش میره

+زشته رها

_بذار بره در رو باز کنه بیاد تو ببینم حرف حسابش چیه

باحرفی که راستین زد رها دستمو ول کرد

بلند شدمو دررو باز کردم

مهرداد باویلچر اومد داخل

رها بادیدنش روشو کرد اونور

مهرداد به سمت تخت راستین رفت
'داداش من چه خطایی کردم گیرِ خواهر تو افتادم
نه خدایی میپرسم چه گناهی کردم که داماد این خانواده شدم
_احتمالا مرتکب گناه کبیزه شدی
وگرنه کسی کلا حاضرنبود بااین رها وِزِه ازدواج‌کنه
"داداش یعنی چی کسی حاضرنبود بامن ازدواج‌کنه!!
_خوب راست میگم دیگه
'منم باهات موافقم
اصلا این خانم جادوگره ، منو جادوکرد که گرفتمش
"هه هه
هانا یه سریا یادشون رفته برای یه بار دیدن من صبح تاشب موس موس میکردن
الان من شدم‌جادوگر

مهرداد نگاه مهربونی به رهاانداخت
'من فدای خانم خوشگلم شم
تو فرشته ای
منو راستین اگه چیزی میگیم فقط میخوایم بخندونیمت
توکه میدونی من بی تو میمیرم
"آره ارواح عمه بابات
'خانمم....خوشگلم
غلط کردم خوبه!!!!
رها زیرچشمی نگاهی به مهرداد انداخت
"باشه
ولی اگه یه بار دیگه بیمزه بازی دربیاری دیگه رنگ منو نمیبینی
'چشم خانمم
حالا بیابریم تو اتاقمون
رهابلند شدو پشت ویلچر مهرداد ایستاد و ویلچررو به حرکت درآورد
منو راستین مات نگاهشون میکردیم
روی تخت نشستم
+اینا دیوونن
_حالا کجاشو دیدی
سری از روی تاسف تکون دادمو خودمو باگدشبم مشغول کردم راستین هم داشت کتاب میخوند
چند دقیقه گذشته بود که صدای جیغ رها دوباره بلند شد

"میکشمت مهردااااااااد....

#دو_هفته_بعد

+راستین زیرپاتو میگیرم آروم پاتو بیار بالا
خم شدمو آروم زیر پای راستینو گرفتمو بالا آوردمو توی ماشین گذاشتمو خودمم ماشینو دور زدمو سوار شدم
ماشینو روشن کردم و به سمت خونه روندم
امروز راستینو آورده بودم پیشِ پزشکش
طبق گفته دکتر راستین میتونست دوهفته دیگه بیاد و کچ پاشو باز کنه
مهرداد هم قرار بود بیاد دکتر ولی مثل اینکه اونا زودتر ازما رفتن و برگشتن
به خونه که رسیدیم
رامتین اومدوکمک کرد راستین روی ویلچر بشینه
بعد از نشستن راستین ، رامتین ویلچررو به حرکت درآورد منم پشت سرشون به راه افتادم

_رامتین!
×جان داداش
_مهردادو رها اومدن
×آره
_نگفت دکتر چی گفته؟
×از وقتی اومدن توحال دارن دعوا میکنن
_چرا؟
×نمیدونم من تو اتاق بودم
ولی عمه خانم از سروصداشون بدجور شاکیه
بخاطر اینه تَرکِش های این قضیه به من برخورد نکنه بیرون نرفتم
راستین سری تکون دادو چیزی نگفت
وارد خونه شدیم
انقدرصدا بود که کسی متوجه حضور ما نشد
"عمه خانم دروغ میگم بگین دروغ میگی
این آقا اصلا احساس نداره
فقط بلده منو حرص بده
'چی میگی واسه خودت رها!!!
من احساس ندارم؟

من فقط بلدم حرصتو دربیارم؟
خودت چی!!
توکه فقط به فکرخودتی ، همش سرت تو گوشیه
اصلا به من توجه نمیکنی
عمه خانم شما نمیدونید که چندوقته پیش سریه شوخی کوچیک نزدیک بود سرمنو ببره

عمه خانم کلافه عصاشو روی زمین کوبید
*کافیه دیگه
معلوم هست شمادوتا چتون شده!!!
+سلام
_سلام
با شنیدن صدای منو راستین توجهشون بهمون جلب شد
*سلام شماها کی اومدین؟
+همین الان
عمه خانم‌سری تکون داد
*چرا جلوی در وایستاین ، بیاین تو
رامتین ویلچر راستینوهول داد و برد وکنار ولچر مهرداد گذاشت منم کنار رها نشستم
_چی شده عمه خانم!!
مامان کجاست؟
*چی بگم راستین جان
از وقتی اومدن همین طوری دارن دعوا میکنن
مامانتم از دست این دوتا سردرد گرفت رفت تو اتاقش
منم تاالان دیوونه نشدم خیلیه

راستین سری ازروی تاسف تکون داد
_رهاجان خواهرم چرا لجبازی میکنی!!
تو و مهرداد که جونتون برای هم درمیرفت
یهو چیشده که به جون هم افتادین؟
"چرا همش منو سرزنش میکنین!!
یکم رفتار وکار های مهرداد رو نگاه کنین
'یه جوری داری میگی انگار قبل ازدواجمون من این رفتارهارو نداشتم
رها یکم شرایط منو درک کن

من حتی تواین شرایطی هم‌که هستم جوری باهات رفتار میکنم که انگار اتفاقی نیوفتاده
رها از جاش بلند شد
"اصلا میدونی چیه من طلاق میخوام همین فردا هم میریم محضر
خواست بره که باصدای عمه خانم متوفق شد
*بشین دختر

رها با بغض کنارم نشست
عمه خانم ادامه داد
*خجالت هم خوب چیزیه
من نمیدونم شما جوونای امروزی چتونه تا تقی به توقی میخوره طلاق میخوام
بشینین مثل بچه آدم مشکلاتتونو حل کنین
یک سال نشده باهم ازدواج کردین
سعی‌کردم جو رو آروم کنم
+عمه خانم لطفا آروم باشین
عمه خانم نفس عمیقی کشید
+رها جان توهم لجبازیو بذار کنار دیگه
مهرداد تواین شرایطش هم سعی داره مثل قبل رفتارکنه
"من....من....میدونم مقصر منم
من بعد اون تصادف خیلی حساس شدم
وقتی مهرداد رو تواین حال میبینم قلبم درد میگیره....
دیگه نتونست ادامه بده وبلند شدوبه طرف اتاقش دویید

مهرداد نفسشو آه مانند بیرون داد
*پسرم ناراحت نباش
الان باهات بدخلقی کرد ، چندساعت دیگه خودش پشیمون میشه
مهرداد لبخندی زد
'میدونم عمه خانم
رها ته دلش هیچی نیست
منم مقصرم نباید زیاد باهاش کَلکَل کنم
و روبه رامتین‌گفت
'میتونی منو ببری به اتاقمون
*پسرم‌فعلا نرو
بذار فعلا تنها باشه

'چشم
عمه خانم لبخندی زد
*چشمت بی بلا پسرم
راستی رفتی دکتر چی گفت؟
'گفت تا دوازده روز دیگه میتونم گچ دست وپامو باز کنم
*خدارو شکر...

وقت ناهار شده بود داشتم به مادرجون کمک میکردم میز روبچینه
^هاناجان
+جانم مامان
^بیزحمت برنجو بکش
+چشم
قابلمه برنجو از روی گاز برداشتم
درش رو برداشتم تابوی برنج به دماغم خورد حالت تهوع گرفتمو سریع دوییدم سمت دستشویی
چندبارپشت سرهم‌عوق زدم تاموفق شدم محتویات معدمو خالی کنم
نمیدونم چرادست و پاهام سِر شده بود
از پشت در صدای نگران راستین ومادرجون رو میشنیدم که اسممو صدامیزدن
دررو باز کردم که مادرجون با دیدنم زد روصورتش
^خاک به سرم چرا یهو اینطوری شدی دختر!!!
و جلو اومدو زیر بازومو گرفت

منو به سمت مبل برد ونشوند
_آخه چی شد یه دفعه مامان
^نمیدونم حالش خوب بود
بهش گفتم برنج رو بکشه که یهو اینطوری شد
_هانا میخوای بریم دکتر!!!
*لازم نیست
باشنیدن صدای عمه خانم به سمتش برگشتیم
عمه خانم درحالی که لبخند خاصی رولباش بود بهمون نزدیک شد
_یعنی چی عمه خانم!!
هانا رنگ به صورت نداره
*هانا بارداره

با شنیدن حرف عمه خانم چشام نزدیک بود از کاسه دربیاد
_یعنی.....چی؟
درست شنیدم!!
*کاملا درست شنیدی پسرم

این....این امکان نداره
یعنی واقعا داشتم دوباره مادر میشدم!!!
خدای من باورم نمیشه
*برای اطمینان فردا میبرمش دکتر تا شکی باقی نمونه

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#فردا

باعمه خانم ومادرجون از مطب برگشتیم
واقعا این آزمایشا آدمو خسته میکنه
به سمت اتاق مشترکمون رفتم
راستین روی تخت دراز کشیده بود بادیدن من خودشو بالاکشید
_چیشد هانا؟
جواب چیشد!!
لبخندی به این همه عجول بودنش زدم
+مثبته.....جواب آزمایشام مثبته
راستین یک لحظه مات موند
ولی سریع به خودش اومد و خودشو جمع و جور کرد
_باورم نمیشه
یعنی دارم خواب میبینم
جلورفتمو روی تخت نشستم
+باورکن....خواب هم نیستی
راستین لبخندی زد و آغوششو برام باز کرد
_بیا اینجا ببینم خانم خوشگله
خودمو تو بغلش انداختمو اونم‌شروع کرد به نوازش کردنم

#شب

شب شده بود و من تو اتاق تنها نشسته بودم

راستین رفته بود تواتاق مهرداد اینا تا باهم به مسائل شرکت رسیدگی کنن
درسته هنوز کاملا خولگب نشده بودن ولی نمیتونستن از کارای شرکت بگذرن
خوبین این بود که رامتین هم کمکشون میکرد
داشتم کتاب میخوندم که بازم رها بدون درزدن اومد تو

"سلام سلام
+کوفت سلام
کلا بهت یاد ندادن جایی میری دربزنی!!!
"خوب حالا نزن تو ذوقم
واومد کنارم نشست
"شنیدم خبراییه
شنیدم قراره عمه شم
و زد زیر خنده
+مسخره
دست از خنده برداشت و دستشو روی شکمم گذاشت
"آخ عمه فدات شه
نگران هیچی نباش وقتی بیای من مراقبتم
و روبه من گفت
"خوش به حالت
+چرا؟
"خوب داری مادر میشی دیگه

دستمو روشونش گذاشتم
+ایشاالله قسمت خودت
تلخ خندید
"امیدوارم
+رها جان
میدونم بخاطر موضوعات اخیر خیلی حساس شدی ولی اگه توهم هرچی خودتو به مهرداد نزدیک تر کنی
میتونین هم بچه دار شین وهم اینکه زندگیو برای هم‌شیرین کنین
رها سری تکون داد
"میدونم
+خوب حالا عمه گرامی
شما لطف میکنین بعد تموم شدن کاراشون میری مِنَتکشی شوهرعمه جان

رها خندید
"چشم...

#نه_ماه_بعد

نه ماه گذشته بود وشکمم خیلی بالا اومده بود باراستین داشتم توی پارک نزدیک خونه راه میرفتم
یاد پنج ماهِ پیش افتادم که برای تعیین جنسیت با راستین رفته بودیم سنوگرافی

#فلش_بک_پنج_ماه_قبل

_هانا
+جانم
_من که میگم‌بچمون دختره
+زیادی مطمئنی
از کجا معلوم‌بچمون پسر نباشه!
_نخیر من میگم دختره
یه دختر خوشگل مثل مامانش
+بعید میدونم
من که میگم بچمون یه شاه پسر که خوشتیپ تر باباشه
_حالا میبینیم حرف کی درست درمیاد
+بله میبینیم
به مطب رسیدیم وباهم وارد شدیم
بعد ۳۰مین از مطب مات زده بیرون اومدیم

سوار ماشین شدیم منو راستین همزمان باهم پِقی زدیم زیرِ خنده ، باورمون نمیشد
من دوقلو باردار بودم
یه دختر یه پسر

#زمان_حال

لبخندی با به یادآوری اون روز روی لبم نشست
_هانا.....هانا
+جانم؟

_به چی فکر میکنی!!
چندبار صدات کردم دختر اصلا متوجه نشدی
لبخندم پر رنگ تر شد
+داشتم به اون روزی که رفتیم سنوگرافی فکرمیکردم
_آره
عجب روزی بود
یاد انعکاس مامان اینا میوفتم خندم میگیره
وقتی بهشون گفتیم مات مونده بودن

خندیدم
+آره
رها که قیافش دیدنی بود
راستی ازش خبر نداری!
_ابهش زنگ زدم گفت تازه از مطب اومدن بیرون
دادیم برمیگردیم خونه
+خوب جنسست بچشون چیه؟
_دختر
+همون چیزی که از اول دوست داشتن
_آره
بهتره ماهم بریم خونه
پیاده روی برای امروز کافیه
+موافقم

باهم به خونه برگشتیم و وارد شدیم
به سمت پله ها رفتم تا به اتاقمون برم
*به به خبر نداشتم راستین هم داره بابامیشه
حتی زودتر از مهرداد
باشنیدن صدای مارال خانم از نزدیک بود شاخ دربیاربه سمت آشپزخونه برگشتم
اون اینجا چیکار میکرد!!!
از وقتی لیلی مرده بود اینجا نیومده بود
و اصلا با ما در ارتباط نبود
*چیه عروس خانوم

چرا تعجب کردی!
اول وآخر که من‌میفهمیدم
ترسیدین بهم بگین من چشمتون بزنم!!
+زن عمو من خواستم کسی به شما چیزی نگه تا خدایی نکرده عصبی نشین
*آهان
حالا بچتون چی هست؟
_دوقلو هستن
یه دختر یه پسر
*هه
اگه دخترم زنده بود وباهات ازدواج میکرد
شاید الان این دوتا بچه سهم دختر من بودن

و باتمام شدن حرفش کیفشو برداشت و رفت
واصلا به صدا زدن های مادرجون توجهی نکرد
^پسرم ای کاش زودتر بهش میگفتیم
_مادرجون این خانم فقط میخواد مارو نیش بزنه
گناه دخترشو میخواد بندازه گردن اینو واون
شماهم خودتو ناراحت نکن قربونت برم
همون‌لحظه رها ومهرداد اومدن داخل
"مامان این زن عمو باز چش شده!!!
سلام دادیم نه تنها جوابمونو نداد تازه کنایه هم زد
^چی بگم دخترم
عصبی که چرا زودتر نگفتیم تو و هانا بارداريد
رها به سمتم اومد
"چی میگفت؟
+بیابریم بشینیم برات تعریف کنم...

دست رها رو گرفتمو به سمت پله ها رفتیم اما قبل از بالا رفتن راستین صدام کرد
_هانا
برگشتم
+جانم!
_منو مهرداد باهم‌میریم‌شرکت

تاشب برمیگردیم نگران ما نشید
+باشه
با رها آروم آروم از پله ها بالا رفتیم
"هانا تو برو تو اتاقتون منم لباسامو عوض کنم میام
"باشه
در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل
لباسامو عوض کردمو لباس راحتی پوشیدم
شکمم بخاطر دوقلوهام خیلی بالا اومده بود و لباس های خودم دیگه اندازم نمیشد
مجبور شده بودم چند دست لباس گشاد برای خودم بخرم

جورابو درآوردم که همون لحظه باز رها بدون در زدن اومد داخل
+تو داری مادر میشی ولی بازم یاد نگرفتی که قبل وارد شدن باید در بزنی
رها روی تخت نشست
"بیخیال
بیا بشین باهم غیبت کنیم
چشمامو تو کاسه چرخوندمو رفتم کنارش نشستم
"خوب این زن عمو واسه چی اومده بود؟
+نمیدونم
وقتی اومدیم خونه دیدم اینجاست
"جالبه بعد از چندماه اومده
+آره
راستی تو حیاط دیدینش!!
"آره ، تامنو دید گفت مار از پونه بَدِش میاد دم لونشم سبز میشه

سری تکون دادم
+میدونی وقتی داشت میرفت عین کی نگاهم میکرد؟
"عین لیلی!
+آره
از همون‌نگاه های تنفر آمیز که بعدش اتفاق های بدی میوفته
من خیلی میترسم
"بیخودی استرس نداشته باش برای بچه هاتم خوب نیست
راستشو بخوای به منم همین طوری نگاه کرد

منم ته دلم دارن رَخت میشورن با این حال سعی میکنم زیاد اهمیت ندم
تو هم بهش فکر نکن
+سعیمو میکنم

رها برای اینکه بحثو عوض کنه با صدای بچه گانه ای گفت
"راستی زن دایی خبل دالی من دخلممم
خندیدم
+آره قربونت برم
رها هم خندید
"چقدر خوبه
+چی؟
"اینکه داداشم باتو ازدواج کرد
اینکه الان کنار همیم
اینکه قراره بچه هامون به دنیا بیانو دنیا و زندگیمونو شیرین تر کنن
دستشو تو دستامگرفتم
+آره خیلی خوبه

رها دستمو فشرد
"هانا
+بله!
"یادته اون روزیو که مهرداد وراستین کچ دست وپاشو باز کرده بودن
لبخندی زدم
+آره
پوست دست وپاشون جمع شده بود
"یادته مهرداد خودشو لوس میکرد
راستین هم لجش درمیومد میکوبید پَسِ کلش!!
+واای نگو
چقدر این دوتا باهم کلکل میکردن
دلم مبخواست جفتشونو خفه کنم
"منم
+ولی خودمونیما مهرداد از دست ویارات راحت شد

رها یه تای ابروشو بالا برد
"چطور؟
+آخه نه اینکه بهش ویار نداشتی
هرموقع میدیدیش عوق میزدی
بیچاره میگفت من چه گناهی کردم انقدر دوسم داری که حالا باید روم ویار داشته باشی
و زدم زیر خنده
رها بیشعوری نثارم کرد و چپ چپ نگاهم کرد
"خوب دست من نبود که
+میدونم عزیزم
تو دوران بارداری همه چیز برعکس میشه
از یه سری چیزهایی که دوست داریم بدمون میاد واز چیزایی که بدمون میاد خوشمون میاد
من خودم از بستنی توت فرنگی متنفرم ولی تو این دوران هوس کردم...

غروب شده بود و ساعت نزدیکای 18:30 بود
منو رها جلوی تلویزیون نشسته بودیمو شبکه هارو بالا و پایین میکردیم
^دخترا
باشنیدن صدای مامان جون منو رها باهم سرمونو به عقب برگردوندیم که مادرجون و عمه خانمو حاضر وآماده دیدیم
رها درحالی که توت خشک میخورد گفت
"مامان جان کجا شال و کلاه کردین؟

مادرجون لبخندی زد
^داریم میریم امامزاده عبدالله
عمه خانم نذر دارن
منم گفتم باهاشون برم
"مامان جون میدونی چقدر راهه تا اونجا!!!
تا امروز پنج شنبس ترافیکه الان
عمه خانم در حالی که چادرش رو سرمیکرد گفت
*رها جان شما نمیخواد نگران باشی
منو مادرت به خواست خودمو داریم میریم
میریم زیارت میکنیم سَبُک میشیم
رهاخواست چیزی بگه که اینبار من پیشدستی کردمو گفتم

+عمه خانم ایشالله نذرتون قبول باشه
شما باخیال راحت برین وبرگردین

عمه خانم لبخندی زد
*ممنون دخترم
ممکنه ما دیر برگردیم
حواستون به هم باشه
+چشم عمه خانم
صدای اف اف بلند شد
"یعنی کیه!!
^حتما آژانسه
دخترا دیگه سفارش نکنیم مراقب باشین
"چشم مامان جان چشم
عمه خانم و مادر جون باهم رفتن تا به امامزاده برن
داشتیم بارها فیلم سینمایی گرگ ومیش که یه فیلم‌خون آشامیه رو نگاه میکردیم

تقریبا دوساعتی میشد که جلوی تلویزیون بودیم
که دوباره صدای اف اف بلند شد
به رها نگاهی انداختم
+کسی قرار بود بیاد؟
"نه
فکر کنم مامان جون وعمه خانمن
+خیلی زود برنگشتن!!
رها شونه ای بالا انداخت وبه سمت اف اف رفت
"بفرمایین
ودر رو باز کرد و دوباره اومد کنارم نشست
+کی بود؟
"زن عمو
+چیییییی!!
رها گوششو گرفت
"آی دختر چرا داد میزنی!!
گوشم سوت کشید

+اون برای چی اومده اینجا؟
اصلا چرا تو در رو باز کردی!

تا رها خواست جواب بده در ورودی باز شد و مارال خانم اومد داخل
خواستیم به احترامش بلند شیم که گفت
×بشینین.....بشینین نمیخواد بلند شین
و اومدو روی مبل تک نفره ای درست رو به روی ما نشست
با لبخند بهمون نگاه کرد که مشخص بود لبخندش مصنوعیه
×خوش میگذره!!!
"ممنون زن عمو
شما خوبین؟
مدتی بود از شما خبری نداشتیم
مارال خانم آهی کشید
×نمیتونستم با مرگ‌لیلی کنار بیام
بخاطر همین جایی نمیرفتم

رها لبخندی زد
"حالا شماهم زیاد ناراحت نباشید
تا چندوقت دیگه بچه های هانا وبچه من به دنیا میان و شادی دوباره به خانوادمون برمیگرده
این بچه ها حتما میتونن داغ لیلی رو از دلتون پاک کنن
مارال خانم لبخند تلخی زد ودر حالی که زیپ کیفشو باز میکرد گفت
×فقط یه چیز میتونه داغ لیلی رو از دلم پاک کنه
و اون مرگ بچه های شماست
و با پایان جملش اسلحه ای رو از کیفش درآورد
رها ترسیده گفت
"زن...زن عمو....شو....شوخیه.....دیگه!
مارال خانم ترسناک خندید
×نه عزیز دلم واقعیِ واقعیه
"نمیفهمم
زن عمو ما که به شما بدی نکردیم
×شماها دخترمو ازم گرفتین
منم بچه هاتونو ازتون میگیرم

دیگه نمیتونستم ساکت بمونم
+مثل اینکه یادتون رفته دختر شما باعث شد بچم سقط شه
مثل اینکه یادتون رفته اون چه بلاهایی به سرمون آورده بود
قبلا هم بهتون گفتم
دختر شما تقاص کارای خورشو با مرگش داد
×خفه شو دختره هرزه
تو حق نداری به دختر من تهمت بزنی

_هه تهمت!!
خیلی مطمئنی
باشنیدن صدای راستین انگار دنیا رو بهم دادن
'بهتره اسلحه رو بندازی
باشنیدن صدای مهرداد نفس آسوده ای کشیدم
خیالم رلحت شد که راستین تنها نیست
مارال خانم با چشمای اشکی گفت
×همتوت دروغ میگین
شماها بچمو ازم گرفتیم
منم بچه هاتونو ازتون میگیرمممم
واسلحه رو به سمتم گرفت
×اول تورو میخوام زجر بدم راستین
همون طور که تو دخترمو زجر دادی
میخواست بهم شلیک کنه اما قبل از هرکاری راستی دویید ودست مارال خانمو بالا برد وتیر به سقف شلیک شد

باشنیدن صدای شلیک رها جیغ کشید ودستشو روی گوش هاش گذاشت
اما من تمام حواسمپی راستین بود
راستین مارال خانمو هول داد که باعث شد بخوره زمین واسلحش از دستش بیوفته وپرت شه به سمتی
نگاهی به مارال خانم انداختم بخاطر پرت شدنش روی زمین وبرخورد سرش به به پله چوبی بیهوش شده بود
راستین به سمتم اومد
_حالت خوبه...

_حالت خوبه هانا!!!
تا خواستم جوابشو بدم زیر دلم تیر کشید ومجبور شدم خم شمو دستمو زیر دلم بذارم

روی زمین نشستم
راستین نگران دستشو روی شونم گذاشت
_هانا دردت شروع شده؟
سرمو بالا آوردمو به چشمای نگرانش خیره شدم
لبخندی زدم
+نه
فقط بچه ها لگد زدن
صدای ترسیده رها بلند شد
+با کارای این زنیکه منو هانا که هیچ این بچه هاهم تو شکم مادراشون ترسیدن

راستین نگاهی به مارال خانج انداخت
_مهرداد زنگ بزن پلیس
'چی داداش!!
از کجا میخوای ثابت کنی این به ما حمله کرده؟
+تو کاریت نباشه
فقط زنگ‌بزن
'باشه
مهرداد تلفنشو از جیبش درآورد وبه پلیس زنگ زد
بعد آدرس دادن تلفنو قطع که که همون لحظه مادرجون وعمه خانم رسیدن خونه
بادیدن وضع و اوضاع خونه متعجب بهمون نگاه میکردن و میخواستن بدونن چخبر شده

عمه خانم پرسید
*ما نبودیم چه اتفاقایی افتاده؟
راستین زودتر از ما به حرف اومد
_عمه خانم‌بذارین پلیس برسه همه چیزو میفهمین
با این حرف راستین دیگه سوالی پرسیده نشد
بعد 10مین پلیس ها هم رسیدن
راستین و مهرداد به سوالاتشون جواب میدادنو منو رها از آشپزخونه نگاهشون میکردیم
عمه خانمو مادر جون هم کنار در ایستاده بودن

کمی بعد راستین به سمت طبقه بالا رفت وچند لحظه بعد با تبلتش اومد پایین و چیزی به مامورا نشون داد

عمه خانمو مادر جون هم جلو رفتنو به صفحه تبلت نگاهی انداختندو با تعجب به راستین نگاه میکردن
ماموراو بادیدن فیلم چیزی به راستین گفتن که متوجه نشدم ولی بعد از گرفتن تبلتش متوجه شدم ازش خواستن تا تبلتشو در اختیار اونا بذاره
ماموراو سریع به مارال خانم که چند دقییقه پیش بهوش اومده بود دستبند زدنو بردنش

بعداز رفتنشون به سمت حال رفتیم
هممون از شوک این اتفاق سکوت کرده بودیم
عمه خانم بعد از چند دقیقه سکوت بینمونو شکست
*کارت عتقلانه بود راستین
راستین لبخندی زد
_ممنون عمه خانم
کنجکاو پرسیدم
+چه کارِ عاقلانه ای!!
بازم راستین پیشدستی کرد
_اینکه دوربین مخفی تو خونه نصب کردم
+چی؟
_بعد از اون اتفاقی که برای تو افتاد من به این فکرکردم که بهتره توخونه دوربین مخفی نصب کنم
چون ممکن بود هراتفاقی بیوفته
این کارم به نفعمون شد
+یعنی به هیچکس نگفته بودی؟
_نه

مهرداد گفت
'جان داداش هنوزم باورم نمیشه که اینجا دوربین داشته
_باورن کن داداش کارامو باور کن
"داداش توام عجب فکرایی به سرت میزنه ها
مارو باش فکر کردیم الان پلیسا میان‌ما میشیم متهم
عمه خانم بلند شد
*خوب کافیه دیگه
شب سختی رو گذروندیم
بهتره استراحت کنین
من میگم غذاتونو بیارن تو اتاقاتون

به تبعیت از حرف عمه خانم بلند شدیمو به به سمت اتاقامون رفتیم

روی تخت دراز کشیدم
که راستین هم اومدو کنارم خوابیدو بغلم کرد
دستشو توی موهام فرو کردو شروع کرد به نوازش کردنم
_خیلی ترسیدی؟
به سمتش برگشتم
+نمیدونم اگه اینبار بچه هامو از دست میدادم چه بلایی به سرم میومد
راستین پیشونیمو بوسید
_دیگه بهش فکرنکن
همه چیز تموم شد
تقه ای به در خورد که راستین بلند شد وبه سمت در رفت...

راستین در رو باز کردو سینی غذارو از زهرا دختر یکی از مستخدما که اسمش ربابه خانم‌بود گرفت و آورد داخل
غذا رو که خوردیم راستین سینی رو برد پایین و دوباره برگشت پیشم
+راستین!
_جانم؟
+میگم چند روزه رامتینو نمیبینم
ازش خبر داری؟
_آره
با دوستاش رفته شمال تا فردا برمیگرده
آهانی گفتمو دراز کشیدم
نمیدونم چرا خوابم میومد
پلکهام سنگین‌شده بودن ، دلم یه خواب راحت میخواست
راستین بهم نگاهی انداخت
_خسته ای
+اوهوم
لبخندی زد وبلند شد
برق اتاقو خاموش کرد و اومد کنارم خوابید وبغلم کرد
مثل همیشه دستشو تو موهام فرو کرد
نمیدونم چند دقیقه گذشت که به خواب رفتم

#فردا

صبح با حال عجیبی از خواب بیدار شدم
نمیدونم چِم شده بود
نگاهی به راستین انداختم ، غرق خواب بود
نمیخواستم‌بیدارش کنم اما حال بدم مجبورم کرد
+راستین.....راستین
راستین چشماشو نیمه باز کرد
بادیدنم سریع از جاش پرید و نشست
_چیشده هانا؟
چرا این جوری شدی!!
رنگ‌به رخ نداری دختر
+نمیدونم
حالم خوب نیس.....
نتونستم جملمو کامل کنم زیر دلم‌بدجور تیر کشید
+آخخخ
لگد زدن بچه هامو حس میکردم
صدای نگران راستینو میشنیدم که اسممو صدامیزد
ولی درد اَمونمو بریده بود

#راستین

هرچی هانا رو صدا میزدم جوابمو نمیداد و از درد مثل مار به خودش میپیچید
نگران بلند شدمو از اتاق بیرون زدم
+عمه خانم.....مادر جون
عمه خانمممم
اول رها ومهرداد از اتاقشون بیرون اومدن
'چیشده راستین؟
+مهرداد هانا درش گرفته
^خدا مرگم بده
باشنیدن صدای مادرم که تقریبا داشت میدوییید نگاه کردم

منو کنار زد وپیش هانا رفت
رفتم داخل
^چرا وایستادی بیا ببریمش تو ماشین

بچه ها دارن به دنیا میان
سریع هانا رو بغل کردمو به طرف ماشینم دوییدم
منتظر نموندم مامان هم بیاد سریع گازشو گرفتم
راهِ نیم ساعته رو تو 15دقیقه طی کردم
از ماشین پیاده شدمو هانارو دوباره تو بغلم‌گرفتمو وارد بیمارستان شدم
پرستارا بادیدنمون به سمتمون اومدن

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

حدود نیم ساعتی میشد که پشت در منتظر بودم
^راستین
باشنیدن صدای مادرم به سمتش برگشتم
عمه خانم ، مهرداد ، رها حتی رامتین هم همراهش بودن
بهم رسیدن
^چیشد مادر؟
+فعلا خبری نیست
^نگران نباش پسرم
هر سه تاشون‌سالم از این در میان بیرون
نگران انگشتامو توی هم قفل کردم
رامتین اومد کنارم نشست
×آروم باش داداش
لبخندی زدم
+تو کی اومدی
×تارسیدم دیدم مامان اینا دارن میان پیشت منم ساکمو گذاتمو باهاشون اومدم...

چند دقیقه بعد در باز شدو پرستارا بچه هامو آوردن
بلند شدمو به سمتشون رفتمو بهشون نگاه کردم
پرستارا سریع بچه هارو بردن و چند لحظه بعد هانا رو هم آوردن بیرون
بهش نگاهی انداختم ، بیهوشِ بیهوش بود
مادرم با لبخند جلو اومد
^پسرم برو برو برای هانا یه دسته گل و شیرینی بگیر
وقتی بهوش بیاد خوشحال میشه
سری به نشونه تایید تکون دادمو سریع از بیمارستان زدم بیرون

#هانا

چشمامو باز کردم اما دیدم‌تار بود
چندبار پشت سرهم پلک زدم تا دیدم بهتر شد
*بهوش اومدی دخترم
نگاهی به عمه خانم انداختم
تازه یادم اومد ، دردم‌گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم
باصدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم
+بچه هام
مادر جون لبخندی زد وجلو اومد و دستامو تو دستاش گرفت
+نترس عزیزم هردوشون سالمن

آروم گفتم
+میشه ببینمشون
^حتما عزیزم الان میرم به پرستار بگم
و بیرون رفت
+عمه خانم راستین کجاست؟
قبل از عمه خانم رها جواب داد
"رفته شیرینی بخره
عمه خانم سری تکون داد که همون لحظه راستین اومد تو
توی دست راستش یه دسته گل و تو دست چپش یه شعبه شیرینی داشت
با لبخند خاصش جلو اومد و دسته گل رو به طرفم گرفت
_گل برای گل
لبخندی زدم ، دسته گل رو ازش گرفتمو ازش تشکر کردم

راستین جعبه شیرینی رو باز کرد
"آخ داداش زودتر باز کن که بدجور هوس کردم
راستین اخم مصلحتی کرد
_اول عمه خانم
باشنیدن این حرف رها لب و لوچش آویزون شد
٠ند لحظه بعد مادر جون به همراه دوتا پرستار اومدن داخل
^سلام مامانی ما اومدیم
نگاهی به بچه هام انداختم ، لبخندی روی لبم نشست
حس خیلی شیرینی بود

رامتین گفت
×خوب داداش اسمشونو چی میخواین بذارین؟
راستین نگاهی به من انداخت
_تو چی میگی؟
به پسرم‌نگاه کردم
+اسم پسرمون آیدین
و به دخترم‌نگاه کردم
+اسم دخترمون آیلین
چطوره؟
_عالیه
عمه خانم که کنار ایستاده بود گفت
*انشاالله خوشنام باشن

~•~•~•~•~•~•~•~•~•~•~

#20_سال_بعد

^زن دایی.....زن دایی هانا
+جانم مونا
^بیا دیگه قربونت برم
مگه من‌برای خوردن میام اینجا
+باشه عزیزم الان میام
از آشپز خونه بیرون رفتمو به سمت بچه هارفتم
*عه آیدین بزن شبکه پنج میخوایم فیلم ببینیم
× از دست شما دخترا
فقط عشق فیلم دارین
^راست میگه دیگه آیدین بزن
آیدین چپ چپ مونا رو نگاه کرد
×تو حرف نزن خِپِل خانم
^چیییی به من میگی خپل!!!
اگه به مامانم نگفتم

آیدین کنترل رو پشتش قایم کرد
×آخی نی نی کوچولو
مثلا میخوای به عمه رها بگی مامان آیدین منو زد برو دعواش کن!!

خجالت بکش خرس گنده
مونا کفری داد زد
×میکشمتتتتتت

باخنده جلو رفتم
+بسه دیگه
خجالت بکشین
*مامان جان این آیدین نمیذاره ما فیلم ببینیم
+آیلین جان مگه اون فیلم تکرار نمیده که عین سگ و گربه میپرین به هم!
*چرا داره ولی آیدین هم خیلی شورشد داره درمیاره
+بسه دیگه من برم براتون شربت بیارم بلکه آروم شین
به سمت آشپز خونه رفتم تا شربت درست کنم
کارم که تموم شد لیوان هارو توی سینی گذاشتم

از آشپز خونه بیرون اومدم که یهو نگاهم به عکس عمه خانم و مادر جون افتاد
عمه خانم ۴سال بعد از تولد آیدین وآلین بخاطر حمله قلبی فوت کردو مادر جون هم ۶سال بعد مرگ‌مغزی شد
چقدر دلم برای این دوتا زن تنگ شده بود
چقدر دلم میخواست الان پیشمون بودن
^زن داییییییی
بافریاد مونا به خودم اومدم
+اومدم ، اومدم
از دست این بچه ها دو دقیقه نمیتونن آروم باشن
به قول عمه خانم‌زندگی به همین چیزاس دیگه
خوشبختی به همین بحث ها و گریه ها و خنده هاس
آدم باید قدر هرچیزی رو که داره بدونه و تو زندگی سر هرچیز کوچیکی جا نزنه
پس قدر داشته هامونو بدونیم و از زندگی لذت ببریم.

#پایان